

# بوف کور

## صادق هدايت

منبع:

نسخه چاپخانه سپهر، تهران، بهمن ماه ۱۳۵۱

تهيه شده براي وب توسط اميرحسين خنجي

<http://www.irantarikh.com>



در زندگی زخمهایی هست که مثل خوره در انزوا روح را آهسته میخورد و میتراشد. این دردها را نمیشود به کسی اظهار کرد، چون عموماً عادت دارند که این دردهای باورنکردنی را جزو اتفاقات و پیشامدهای نادر و عجیب بشمارند؛ و اگر کسی بگوید یا بنویسد، مردم برسپیل عقاید جاری و عقاید خودشان سعی میکنند آنرا با لبخند شکاک و تمسخرآمیز تلقی بکنند؛ زیرا بشر هنوز چاره و دوائی برایش پیدا نکرده و تنها داروی آن فراموشی به توسط شراب و خواب مصنوعی به وسیله افیون و مواد مخدره است؛ ولی افسوس که تأثیر این گونه داروها موقت است و به جای تسکین پس از مدتی بر شدت درد می افزاید.

آیا روزی به اسرار این اتفاقات ماوراء طبیعی، این انعکاس سایه روح که در حالت اغماء و برزخ بین خواب و بیداری جلوه میکند کسی پی خواهد برد؟  
من فقط به شرح یکی از این پیشامدها می پردازم که برای خودم اتفاق افتاده و به قدری مرا تکان داده که هرگز فراموش نخواهم کرد، و نشان شوم آن - تا زنده‌ام، از روز ازل تا ابد تا آنجا که خارج از فهم و ادراک بشر است - زندگی مرا زهر آلود خواهد کرد. زهر آلود نوشتم، ولی میخواستم بگویم داغ آنرا همیشه با خودم داشته و خواهم داشت.

من سعی خواهم کرد آنچه را که یادم هست، آنچه را که از ارتباط وقایع در نظرم مانده بنویسم، شاید بتوانم راجع به آن یک قضاوت کلی بکنم؛ نه! فقط اطمینان حاصل بکنم و یا اصلاً خودم بتوانم باور بکنم - چون برای من هیچ اهمیتی ندارد که

دیگران باور بکنند یا نکنند. فقط میترسم که فردا بمیرم و هنوز خودم را نشناخته باشم. زیرا در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخوردم که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد؛ و فهمیدم که تا ممکن است باید خاموش شد، تا ممکن است باید افکار خودم را برای خودم نگه دارم و اگر حالا تصمیم گرفتم که بنویسم فقط برای اینست که خودم را به سایه‌ام معرفی بکنم - سایه‌ای که روی دیوار خمیده و مثل این است که هرچه مینویسم با اشتهای هرچه تمامتر می‌بلعد - برای اوست که می‌خواهم آزمایشی بکنم؛ بینم شاید بتوانیم یکدیگر را بهتر بشناسیم چون از زمانی که همه روابط خودم را با دیگران بریده‌ام می‌خواهم خودم را بهتر بشناسم.

افکار پوچ! باشد، ولی از هر حقیقتی بیشتر مرا شکنجه میکند آیا این مردمی که شبیه من هستند، که ظاهراً احتیاجات و هوا و هوس مرا دارند برای گول زدن من نیستند؟ آیا یک مشت سایه نیستند که فقط برای مسخره کردن و گول زدن من به وجود آمده‌اند؟ آیا آنچه که حس میکنم، می‌بینم و میسنجم سرتاسر موهوم نیست که با حقیقت خیلی فرق دارد؟

من فقط برای سایه خودم مینویسم که جلو چراغ به دیوار افتاده است، باید خودم را بهش معرفی بکنم.

\* \* \* \* \*

در این دنیای پست پر از فقر و مسکنت، برای نخستین بار گمان کردم که در زندگی من یک شعاع آفتاب درخشید؛ اما افسوس، این شعاع آفتاب نبود، بلکه فقط یک پرتو گذرنده، یک ستاره پرنده بود که بصورت یک زن یا فرشته به من تجلی کرد و در روشنایی آن یک لحظه، فقط یک ثانیه، همه بدبختیهای زندگی خودم را دیدم و به عظمت و شکوه آن پی بردم، و بعد این پرتو در گرداب تاریکی که باید ناپدید بشود دوباره ناپدید شد. نه، نتوانستم این پرتو گذرنده را برای خودم نگه دارم. سه ماه - نه - دو ماه و چهار روز بود که پی او را گم کرده بودم، ولی یادگار چشمهای جادویی یا شراره کشنده چشمهایش در زندگی من همیشه ماند. چطور می توانم او را فراموش بکنم که آنقدر وابسته به زندگی من است؟

نه، اسم او را هرگز نخواهم برد، چون دیگر او با آن اندام اثیری، باریک و مه آلود، با آن دو چشم درشت متعجب و درخشان که پشت آن زندگی من آهسته و دردناک میسوخت و میگذاخت، او دیگر متعلق به این دنیای پست درنده نیست. نه، اسم او را نباید آلوده به چیزهای زمینی بکنم.

بعد از او من دیگر خودم را از جرگه آدمها، از جرگه احمقها و خوشبختها به کلی بیرون کشیدم و برای فراموشی به شراب و تریاک پناه بردم. زندگی من تمام روز میان چهاردیوار اتاقم میگذشت و میگذرد. سرتاسر زندگی من میان چهاردیوار گذشته است.

تمام روز مشغولیات من نقاشی روی جلد قلمدان بود همه وقف نقاشی روی جلد قلمدان و استعمال مشروب و تریاک میشد و شغل مضحک نقاشی روی قلمدان اختیار کرده بودم برای اینکه خودم را گیج بکنم، برای اینکه وقت را بکشم. از حسن اتفاق خانه ام بیرون شهر، در یک محل ساکت و آرام دور از آشوب و جنجال زندگی مردم واقع شده؛ اطراف آن کاملاً مجزا و دورش خرابه است. فقط از

آن طرف خندق خانه‌های گلی توسری خورده پیدا است و شهر شروع میشود. نمیدانم این خانه را کدام مجنون یا کج سلیقه در عهد دقیانوس ساخته! چشمم را که می‌بندم نه فقط همه سوراخ سنبه‌هایش پیش چشمم مجسم میشود بلکه فشار آنها را روی دوش خودم حس میکنم. خانه‌ای که فقط روی قلمدانهای قدیم ممکن است نقاشی کرده باشند.

باید همه اینها را بنویسم تا ببینم که بخودم مشتبه نشده باشد! باید همه اینها را به سایه خودم که روی دیوار افتاده است توضیح بدهم. آری، پیشتر برایم فقط یک دلخوشی یا دلخوش گُنک مانده بود. میان چهاردیوار اطاقم روی قلمدان نقاشی میکردم و با این سرگرمی مضحک وقت را میگذرانیدم. اما بعد از آنکه آن دوچشم را دیدم، بعد از آنکه او را دیدم، اصلاً معنی، مفهوم و ارزش هر جنبش و حرکتی از نظرم افتاد. ولی چیزی که غریب، چیزی که باورنکردنی است، نمیدانم چرا موضوع مجلس همه نقاشیهای من از ابتدا یک جور و یک شکل بوده است! همیشه یک درخت سرو میکشیدم که زیرش پیرمردی قوز کرده شیشه جوکیان هندوستان عبا به خودش پیچیده، چناتمه نشسته و دور سرش شالمه بسته بود و انگشت سبابه دست چپش را به حالت تعجب به لبش گذاشته بود. روبروی او دختری با لباس سیاه بلند خم شده به او گل نیلوفر تعارف میکرد - چون میان آنها یک جوی آب فاصله داشت - آیا این مجلس را من سابقاً دیده بوده‌ام، یا در خواب به من الهام شده بود؟ نمیدانم فقط میدانم که هرچه نقاشی میکردم همه‌اش همین مجلس و همین موضوع بود دستم بدون اراده این تصویر را میکشید، و غریب‌تر آنکه برای این نقش مشتری پیدا میشد، و حتی بتوسط عمویم از این جلد قلمدانها به هندوستان میفرستادم که میفروخت و پولش را برایم میفرستاد

این مجلس در عین حال بنظم دور و نزدیک می‌آمد. درست یادم نیست - حالا

قضیه‌ای بخاطر آمد- گفتم: باید یادبودهای خودم را بنویسم، ولی این پیش آمد خیلی بعد اتفاق افتاده و ربطی به موضوع ندارد و در اثر همین اتفاق از نقاشی بکلی دست کشیدم دوماه پیش- نه- دو ماه و چهار روز میگذرد. سیزده نوروز بود. همه مردم بیرون شهر هجوم آورده بودند؛ من پنجره اطاقم را بسته بودم، برای اینکه سرفارغ نقاشی بکنم. نزدیک غروب گرم نقاشی بودم؛ یک مرتبه در باز شد و عمویم وارد شد؛ یعنی خودش گفت که عموی من است. من هرگز او را ندیده بودم- چون از ابتدای جوانی به مسافرت دوردستی رفته بود- گویا ناخدای کشتی بود، تصور کردم شاید کار تجارتي با من دارد، چون شنیده بودم که تجارت هم میکند.

به هر حال عمویم پیرمردی بود قوز کرده که شالمه هندی دور سرش بسته بود، علبی زرد پاره‌ای روی دوشش بود و سر و رویش را با شال گردن پیچیده بود، یخه‌اش باز بود و سینه پشم آلودش دیده میشد. ریش کوسه‌اش را که از زیر شال گردن بیرون آمده بود میشد دانه دانه شمرد. پلک‌های ناسور سرخ و لب شکری داشت. یک شباهت دور و مضحک با من داشت. مثل اینکه عکس من روی آینه ذق افتاده باشد. من همیشه شکل پدرم را پیش خودم همین جور تصور میکردم. به محض ورود رفت کنار اطاق چمباتمه زد. من به فکرم رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم. چراغ را روشن کردم، رفتم در پستوی تاریک اطاقم، هر گوشه را واری کردم تا شاید بتوانم چیزی باب دندان او پیدا کنم- اگر چه میدانستم که در خانه چیزی به هم نمیرسد، چون نه تریاک برایم مانده بود و نه مشروب- ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد گویا بمن الهام شد، دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود- گویا بمناسبت تولد من این شراب را انداخته بودند- بالای رف بود. هیچوقت من به این صرافت نیفتاده بودم؛ اصلاً به کلی یادم رفته بود که چنین چیزی در خانه هست. برای اینکه دستم به رف برسد چهارپایه‌ای را که آنجا بود زیر پایم گذاشتم؛ ولی

همین که آمدم بغلی را بردارم ناگهان از سوراخ هواخور رف چشمم به بیرون افتاد؛ دیدم در صحرای پشت اطاقم پیرمردی قوز کرده، زیر درخت سروی نشسته بود و یک دختر جوان - نه، یک فرشته آسمانی - جلو او ایستاده خم شده بود و با دست راستش گل نیلوفر کبودی به او تعارف میکرد در حالی که پیرمرد ناخن انگشت سیبانه دست چپش را میجوید.

دختر درست در مقابل من واقع شده بود، ولی بنظر می آمد که هیچ متوجه اطراف خودش نمیشد. نگاه میکرد، بی آنکه نگاه کرده باشد؛ لبخند مدهوشانه و بی اراده ای کنار لبش خشک شده بود، مثل اینکه به فکر شخص غایبی بوده باشد از آنجا بود که چشمهای مهیب افسونگر، چشمهایی که مثل این بود که به انسان سرزنش تلخی میزند، چشمهای مضطرب، متعجب، تهدید کننده و وعده دهنده او را دیدم و پرتو زندگی من روی این گودیهای براق پرمعنی ممزوج و در ته آن جذب شد. این آینه جذاب همه هستی مرا تا آنجایی که فکر بشر عاجز است به خودش میکشید چشمهای مُورَبِ ترکمنی که یک فروغ ماوراء طبیعی و مست کننده داشت، در عین حل میترساید و جذب میکرد، مثل اینکه با چشمهایش مناظر ترسناک و ماورای طبیعی دیده بود که هرکسی نمی توانست ببیند؛ گونه های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گوشت آلود نیمه باز، لبهایی که مثل این بود که تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده ولی هنوز سیر نشده بود. موهای ژولیده سیاه و نامرتب دور صورت مهتابی او را گرفته بود و یک رشته از آن روی شقیقه اش چسبیده بود. لطافت اعضا و بی اعتنایی اثری حرکاتش از سستی و موقتی بودن او حکایت میکرد. فقط یک دختر رقص بتکده هند ممکن بود حرکات موزون او را داشته باشد.

حالت افسرده و شادی غم انگیزش، همه اینها نشان میداد که او مانند مردمن



معمولی نیست. اصلاً خوشگلی او معمولی نبود. او مثل یک منظره رویی افیونی به من جلوه کرد. ... او همان حرارت عشقی مهرگیاہ را در من تولید کرد. اندام نازک و کشیده با خط متناسبی که از شانہ، بازو، پستانها، سینہ، کپل و ساق پاهایش پایین میرفت مثل این بود که تن او را از آغوش جفتش بیرون کشیده باشند؛ مثل ماده مهرگیاہ بود که از بغل جفتش جدا کرده باشند. لباس سیاه چین خورده‌ای پوشیده بود که قالب و چسب تش بود

وقتی که من نگاه کردم گویا میخواست از روی جویی که بین او و پیرمرد فاصله داشت بپرد؛ ولی نتوانست. آن وقت پیرمرد زد زیر خنده. خنده خشک و زنده‌ای بود که مورا به تن آدم راست میکرد. یک خنده سخت دورگه و مسخره‌آمیز کرد بی آنکه صورتش تغییری بکند. مثل انعکاس خنده‌ای بود که از میان تھی بیرون آمده باشد

من در حالی که بغلی شراب دستم بود هراسان از روی چهارپایه پایین جستم نمیدانم چرا میلرزیدم. یک نوع لرزه پر از وحشت و کیف بود. مثل اینکه از خواب گوارا و ترسناکی پریده باشم بغلی شراب را زمین گذاشتم و سرم را میان دو دستم گرفتم چند دقیقه، چند ساعت طول کشید؟ نمیدانم همینکه به خودم آمدم بغلی شراب را برداشتم، وارد اطاق شدم، دلم عمومیم رفته و لای در اطاق را مثل دهن مرده باز گذاشته بود. اما زنگ خنده خشک پیرمرد هنوز توی گوشم صدا میکرد.

هوا تاریک میشد، چراغ دود میزد، ولی لرزه مکّیف و ترسناکی که در خودم حس کرده بودم هنوز اثرش باقی بود. زندگی من از این لحظه تغییر کرد. به یک نگاه کافی بود، برای اینکه آن فرشته آسمانی، آن دختر اثری، تا آنجایی که فهم بشر عاجز از ادراک آن است تاثیر خودش را در من میگذارد

در این وقت از خود بیخود شده بودم؛ مثل اینکه من اسم او را قبلاً میدانسته‌ام

شراره چشمهایش، رنگش، بویش، حرکاتش همه به نظر من آشنا می آمد. مثل اینکه روان من در زندگی پیشین در عالم مثال با روان او همجوار بوده از یک اصل و یک ماده بوده و بایستی که به هم ملحق شده باشیم. می بایستی در این زندگی نزدیک او بوده باشم. هرگز نمیخواستم او را لمس بکنم، فقط اشعه نامرئی که از تن ما خارج و به هم آمیخته میشد کافی بود. این پیش آمد وحشت انگیز که به اولین نگاه به نظر من آشنا آمد. آیا همیشه دو نفر عاشق همین احساس را نمیکنند که سابقا یکدیگر را دیده بوده اند، که رابطه مرموزی میان آنها وجود داشته است؟

در این دنیای پست یا عشق او را میخواستم و یا عشق هیچکس را. آیا ممکن بود کس دیگری در من تاثیر بکند؟ ولی خنده خشک و زنده پیرمرد - این خنده مشنوم - رابطه میان ما را از هم پاره کرد.

تمام شب را به این فکر بودم. چندین بار خواستم بروم از روزنه دیوار نگاه بکنم ولی از صدای خنده پیرمرد میترسیدم. روز بعد را به همین فکر بودم آیا میتوانستم از دیدارش به کلی چشم پوشم؟ فردای آنروز بالاخره با هزار ترس و لرز تصمیم گرفتم بغلی شراب را دوباره سر جایش بگذارم. ولی همین که پرده جلو پستو را پس زدم و نگاه کردم، دیوار سیاه تاریک، مانند همان تاریکی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته جلو من بود. اصلا هیچ منفذ و روزنه ای به خارج دیده نمیشد. روزنه چهار گوشه دیوار به کلی مسدود و از جنس آن شده بود. مثل اینکه از ابتدا وجود نداشته است. چهار پایه را پیش کشیدم؛ ولی هرچه دیوانه وار روی بنده دیوار مشت میزدم و گوش میدادم یا جلوی چراغ نگاه میکردم کمترین نشانه ای از روزنه دیوار دیده نمیشد، و به دیوار کلفت و قطور ضربه های من کارگر نبود. یکپارچه سرب شده بود.

آیا میتوانستم به کلی صرف نظر کنم؟ اما دست خودم نبود از این بعد ماند روحی که در شکنجه باشد، هرچه انتظار کشیدم، هرچه کشیک کشیدم، هرچه

جستجو کردم فایده‌ای نداشت. تمام اطراف خانه‌مان را زیر پا کردم، نه یک‌روز، نه دو روز؛ بلکه دو ماه و چهارروز، مانند اشخاص خونی که به‌محل جنایت خود برمیگردند، هرروز طرف غروب مثل مرغ سرکنده دور خانه‌مان می‌گشتم، بطوری که همه سنگها و همه ریگهای اطراف آن را میشناختم. اما هیچ اثری از درخت سرو، از جوی آب و از کسانی که آنجا دیده بودم پیدا نکردم آنقدر شبها جلو مهتاب زانو به‌زمین زدم، از درختها، از سنگها، از ماه - که شاید او به ما نگاه کرده باشد - استغاثه و تضرع کرده‌ام و همه موجودات را به کمک طلبیده‌ام ولی کمترین اثری از او ندیدم اصلاً فهمیدم که همه این کارها بیهوده است، زیرا او نمیتوانست با چیزهای این دنیا رابطه و وابستگی داشته باشد. مثلاً آبی که او گیسوانش را با آن شستشو میداده بایستی از یک چشمه منحصر به‌فرد ناشناس و یا غاری سحرآمیز بوده باشد. لباس او از تاروپود ابریشم و پنبه معمولی نبوده، و دستهای مادّی، دستهای آدمی آن را ندوخته بود او یک وجود برگزیده بود. فهمیدم که آن گلهای نیلوفر گل معمولی نبوده مطمئن شدم اگر آب معمولی به‌رویش میزد صورتش می‌پلاسد و اگر با انگشتان بلند و ظریفش گل نیلوفر معمولی را میچید انگشتش مثل ورق گل پژمرده میشد. همه اینها را فهمیدم

این دختر - نه این فرشته - برای من سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی بود وجودش لطیف و دست‌نزدنی بود. او بود که حس پرستش را در من تولید کرد. من مطمئنم که نگاه یک‌نفر بیگانه، یک‌نفر آدم معمولی، او را کفّت و پژمرده میکرد. از وقتی که او را گم کردم، از زمانی که یک دیوار سنگین، یک سد نمناک بدون روزنه به‌سنگینی سرب جلو من و او کشیده شد، حس کردم که زندگی‌م برای همیشه بیهوده و گم‌شده است. اگر چه نوازش نگاه و کیف عمیقی که از دیدنش برده بودم یکطرفه بود و جوابی برایم نداشت - زیرا او مرا ندیده بود - ولی من احتیاج به‌این

چشمها داشتیم، و فقط یک نگاه او کافی بود که همه مشکلات فلسفی و معماهای الهی را برایم حل بکند. به یک نگاه او دیگر رمز و اسراری برایم وجود نداشت.

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم. اما افسوس! به جای اینکه این داروهای ناامیدی فکر مرا فلج و کرخت بکند، به جای اینکه فراموش بکنم، روز بروز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه، فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت تر از پیش جلوم مجسم میشد. چگونه میتوانستم فراموش بکنم؟ چشمهایم که باز بود و یا روی هم میگذاشتم، در خواب و در بیداری، او جلو من بود. از میان روزنه پستوی اطاقم، مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته، از میان سوراخ چهارگوشه که به بیرون باز میشد دایم جلو چشمم بود. آسایش به من حرام شده بود. چطور می توانستم آسایش داشته باشم؟ هر روز تنگ غروب عادت کرده بودم که به گردش بروم نمیدانم چرا میخواستم و اصرار داشتم که جوی آب، درخت سرو، و بته گل نیلوفر را پیدا بکنم؟ همانطوری که به تریاک عادت کرده بودم، همانطور به این گردش عادت داشتم، مثل اینکه نیرویی مرا به این کار وادار میکرد. در تمام راه همه اش به فکر او بودم. به یاد اولین دیداری که از او کرده بودم. میخواستم محلی که روز سیزده بدر او را آنجا دیده بودم پیدا کنم. اگر آنجا را پیدا میکردم، اگر میتوانستم زیر آن درخت سرو بنشینم، حتما در زندگی من آرامشی تولید میشد. ولی افسوس به جز خاشاک و شن داغ، و استخوان دنده اسب، و سگی که روی خاکروبه ها بو میکشید، چیز دیگری نبود. آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ هرگز! فقط او را دزدکی و پنهانی از یک سوراخ، از یک روزنه بدبخت پستوی اطاقم دیدم. مثل سگ گرسنه ای که روی خاکروبه ها بو میکشد و جستجو میکند. اما همینکه از دور زنبیل می آورند از ترس می رود پنهان میشود بعد برمیگردد که تکه های لذیذ خودش را در خاکروبه تازه جستجو بکند. من هم همان حال راداشتم، ولی این روزنه مسلود شده بود. برای من او

یک دسته گلِ تروتازه بود که روی خاکروبه انداخته باشند.

شبِ آخری که مثل هر شب به گردش رفتم هوا گرفته و بارانی بود و مه غلیظی در اطراف پیچیده بود. در هوای بارانی که از زندگی رنگ‌ها و بیجیایی خطوط اشیا می‌کاهد، من یک نوع آزادی و راحتی حس می‌کردم، و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست. در این شب آنچه که نباید بشود شد. من بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعتهای تنهایی، در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست، خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش مثل نقاشیهای روی جلد قلمدان جلو چشم مجسم بود.

وقتی که برگشتم گمان می‌کنم خیلی از شب گذشته بود و مه اتبوهی در هوا متراکم شده بود، به طوری که درست جلو پایم را نمی‌دیدم. ولی از روی عادت، از روی حس مخصوصی که در من بیدار شده بود جلو در خانه‌ام که رسیدم دیدم یک هیکل سیاهپوش، هیکل زنی روی سکوی در خانه‌ام نشسته.

کبریت زدم که جای کلید را پیدا کنم ولی نمیدانم چرا بی‌اراده چشم به طرف هیکل سیاهپوش متوجه شد! و دو چشم مورب، دو چشم درشت سیاه که میان صورت مهتابی لاغری بود، همان چشمهایی را که بصورت انسان خیره میشد بی‌آنکه نگاه بکند شناختم. اگر او را سابق بر این ندیده بودم، میشناختم. نه، گول نخورده بودم. این هیکل سیاهپوش او بود. من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند خودش میداند که خواب است و میخواهد بیدار بشود اما نمیتواند. مات و منگ ایستادم، سر جای خودم خشک شدم کبریت تا ته سوخت و انگشتهایم را سوزانیدم، آنوقت یک مرتبه بخودم آمدم، کلید را در قفل پیچاندم، در باز شد، خودم را کنار کشیدم. او مثل کسی که راه را بشناسد از روی سکو بلند شد، از دالان تاریک

گذشت، در اطاقم را باز کرد، و من هم پشت سر او وارد اطاقم شدم. دستپاچه چراغ را روشن کردم، دیدم او رفته روی تختخواب من دراز کشیده. صورتش در سایه واقع شده بود. نمیدانستم که او مرا می‌بیند یا نه! صدایم را میتوانست بشنود یا نه! ظاهراً نه حالت ترس داشت و نه میل مقاومت. مثل این بود که بدون اراده آمده بود.

آیا ناخوش بود؟ راهش را گم کرده بود؟ او بدون اراده مانند یکنفر خوابگرده آمده بود در این لحظه هیچ موجودی حالاتی را که طی کردم نمیتواند تصور کند یک‌جور درد گوارا و ناگفتنی حس کردم. نه، گول نخورده بودم. این همان زن همان دختر بود که بدون تعجب، بدون یک کلمه حرف وارد اطاق من شده بود همیشه پیش خودم تصور میکردم که اولین برخورد ما همینطور خواهد بود. این حالت برایم حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت - چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید - و این سکوت برایم حکم یک زندگی جاودانی را داشت، چون در حالت ازل و ابد نمیشود حرف زد.

برای من او در عین حال یک زن بود و یک چیز ماوراء بشری با خودش داشت. صورتش یک فراموشی گیج‌کننده همه صورتهای آدمهای دیگر را برایم می‌آورد، بطوری که از تماشای او لرزه به‌اندامم افتاد و زانوهایم سست شد. در این لحظه تمام سرگذشت دردناک زندگی خودم را پشت چشمهای درشت، چشمهای بی‌اندازه درشت او دیدم، چشمهای تر و براق، مثل گوی الماس سیاهی که در اشک انداخته باشند. در چشمهایم، در چشمهای سیاهش، شب ابدی و تاریکی متراکمی را که جستجو میکردم پیدا کردم، و در سیاهی مهیب افسونگر آن غوطه‌ور شدم. مثل این بود که قوه‌ای را از درون وجودم بیرون میکشند. زمین زیر پایم میلرزید و اگر زمین خورده بودم یک کیف ناگفتنی کرده بودم

قلبم ایستاد، جلو نفس خودم را گرفتم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند او

یا دود ناپدید بشود. سکوتِ او حکمِ مُعجزِ را داشت. مثل این بود که یک دیوار بلورین میان ما کشیده بودند. از این دم، از این ساعت و تا ابدیت خفه میشدم. چشمهای خسته‌ او مثل اینکه یک چیز غیرطبیعی که همه کس نمیتواند ببیند، مثل اینکه مرگ را دیده باشد آهسته به هم رفت، پلکهای چشمش بسته شد، و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان‌کندن روی آب می‌آید از شدت حرارتِ تب به‌خودم لرزیدم و با سرِ آستین عرق روی پیشانیم را پاک کردم.

صورت او همان حالت آرام و بیحرکت را داشت ولی مثل این بود که تکیه‌تر و لاغرتر شده بود. همینطور دراز کشیده بود، ناخن انگشت سبابه دست چپش را میجوید، رنگ صورتش مهتابی و از پشتِ رختِ سیاه نازکی که چسب تنش بود خط ساق پا، بازو و دو طرف سینه و تمام تنش پیدا بود

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم، چون چشمهایش بسته شده بود. اها هرچه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به کلی دور است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد. خواستم چیزی بگویم؛ ولی ترسیدم که گوش او، گوشهای حساس او که باید به یک موسیقی دور آسمانی و ملایم عادت داشته باشد، از صدای من متفرفر بشود به فکرم رسید که شاید گرسنه و یا تشنه‌اش باشد! رفتم در پستوی اطاقم تا چیزی برایش پیدا کنم؛ اگرچه میدانستم که هیچ چیز در خانه به هم نمیرسد. اما مثل اینکه به من الهام شد؛ بالای رف یک بغلی شراب کهنه که از پدرم به من ارث رسیده بود داشتم. چهارپایه را گذاشتم، بغلی شراب را پایین آوردم، پاورچین پاورچین کنار تختخواب رفتم، دیدم مانند بچه‌ خسته و کوفته‌ای خوابیده بود. او کاملاً خوابیده بود و مژه‌های بلندش مثل مخمل به هم رفته بود. سر بغلی را باز کردم و یک پیاله شراب از لای دندان‌های کلیدشده‌اش آهسته در دهان او ریختم.

برای اولین بار در زندگیم احساس آرامش ناگهان تولید شد. چون دیدم این چشم‌های بسته شده، مثل اینکه سلاتونی که مرا شکنجه میکرد و کابوسی که با چنگال آهنیش درون مرا میفشرد، کمی آرام گرفت. صندلی خودم را آوردم، کنار تخت گذاشتم و به صورت او خیره شدم. چه صورت بچگانه، چه حالت غریبی! آیا ممکن بود که این زن، این دختر، یا این فرشته عذاب - چون نمیدانستم چه اسمی رویش بگذارم - آیا ممکن بود که این زندگی دوگانه را داشته باشد؟ آنقدر آرام، آنقدر بی تکلف؟

حالا من میتوانستم حرارت تنش را حس کنم و بوی نمناکی که از گیسون سنگین سیاهش متصاعد میشد بیویم. نمیدانم چرا دست لرزان خودم را بلند کردم - چون دستم به اختیار خودم نبود - و روی زلفش کشیدم؟ زلفی که همیشه روی شقیقه‌هایش چسبیده بود. بعد انگشتانم را در زلفش فروبردم. موهای او سرد و نمناک بود؛ سرد، کاملاً سرد. مثل اینکه چندروز میگذشت که مرده بود. من اشتباه نکرده بودم، او مرده بود. دستم را از توی پیش‌سینه او برده روی پستان و قلبش گذاشتم. کمترین تپشی احساس نمیشد. آینه را آوردم جلو بینی او گرفتم، ولی کمترین اثر از زندگی در او وجود نداشت.

خواستم با حرارت تن خودم او را گرم بکنم، حرارت خود را باو بدهم و سردی مرگ را از او بگیرم، شاید باین وسیله بتوانم روح خودم را در کالبد او بدمم. لباسم را کندم رفتم روی تختخواب پهلویش خوابیدم. مثل نرماده مهرگیاه به هم چسبیده بودیم. اصلاً تن او مثل تن ماده مهرگیاه بود که از نر خودش جدا کرده باشند و همان عشق سوزان مهرگیاه را داشت. دهنش گس و تلخ مزه طعم ته‌خیار را میداد. تمام تنش مثل تگرگ سرد شده بود. حس میکردم که خون در شریانم منجمد میشد و این سرما تا ته قلبم نفوذ میکرد. همه کوششهای من بیهوده بود. از تخت پایین



آدمم، رختم را پوشیدم. نه، دروغ نبود، او اینجا در اطاق من، در تختخواب من آمده  
تنش را به من تسلیم کرد. تنش و روحش هر دو را بمن داد!

تا زنده بود تا زمانی که چشم‌هایش از زندگی سرشار بود، فقط یادگر  
چشمش مرا شکنجه میداد؛ ولی حالا بی حس و حرکت، سرد و با چشمهای بسته شده  
آمده خودش را تسلیم من کرد با چشمهای بسته!

این همان کسی بود که تمام زندگی مرا زهر آلود کرده بود و یا اصلاً زندگی  
من مستعد بود که زهر آلود بشود و من به جز زندگی زهر آلود زندگی دیگری را  
نمیتوانستم داشته باشم. حالا اینجا در اطاقم تن و سایه‌اش را به من داد. روح شکننده و  
موقت او که هیچ رابطه‌ای با دنیای زمینیان نداشت از میان لباس سیاه چین خورده‌اش  
آهسته بیرون آمد، از میان جسمی که او را شکنجه میکرد و در دنیای سایه‌های  
سرگردان رفت، گویا سایه‌ی مرا هم با خودش برد. ولی تنش بی حس و حرکت آنجا  
افتاده بود. عضلات نرم و لمس او رگ‌وبوی و استخوانهایش منتظر پوسیده شدن  
بودند، و خوراک لذیذی برای کرم‌ها و موشهای زیر زمین تهیه شده بود. من در این  
اطاق قهیر پر از نکبت و مسکنت، در اطاقی که مثل گور بود در میان تاریکی شب  
جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه‌ی دیوارها فرورفته بود بایستی یک شب بلند  
تاریک سرد و بی‌انتها در جوار مرده به سر ببرم. با مرده‌ی او. بنظرم آمد که تا دنیا دنیا  
است، تا من بوده‌ام، یک مرده، یک مرده‌ی سرد و بی‌حس و حرکت در اطاق تاریک با  
من بوده است.

در این لحظه افکارم منجمد شده بود. یک زندگی منحصر به فرد عجیب در  
من تولید شد چون زندگیم مربوط به همه‌ی هستیهای میشد که دور من بودند، به همه‌ی  
سایه‌هایی که در اطرافم می‌لرزیدند و وابستگی عمیق و جدایی ناپذیر با دنیا و حرکت  
موجودات و طبیعت داشتم و به وسیله‌ی رشته‌های نامرئی جریان اضطرابی بین من و همه‌ی

عناصر طبیعت برقرار شده بود. هیچگونه فکر و خیالی به نظرم غیرطبیعی نمی آمد. من قادر بودم به آسانی به رموز نقاشیهای قدیمی، به اسرار کتابهای مشکل فلسفه، به حماقت ازلی اشکال و انواع پی ببرم؛ زیرا در این لحظه من در گردش زمین و افلاک، در نشو و نمای رُستنیها و جنبش جانوران شرکت داشتم، گذشته و آینده دور و نزدیک، با زندگی احساساتی من شریک و توأم شده بود در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود، پناهنده میشود: عرق خور می‌رود مست میکند، نویسنده مینویسد، حجار سنگتراشی میکند و هر کدام دق دل و عقده خودشان را بوسیله فرار در محرک قوی زندگی خود خالی میکنند. و در این مواقع است که یکنفر هنرمند حقیقی میتواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد.

ولی من! من که بی ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان، چه میتوانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی روح که همه اش به یک شکل بود چه میتوانستم بکنم که شاهکار بشود؟ اما در تمام هستی خودم ذوق سرشار و حرارت مفروطی حس میکردم، یکجور ویر و شور مخصوصی بود، میخواستم این چشمهایی که برای همیشه بسته شده بود روی کاغذ بکنم و برای خودم نگه دارم این حس مرا وادار کرد که تصمیم خود را عملی بکنم. یعنی دست خودم نبود. آن هم وقتی که آدم با یک مرده مجبوس است. همین فکر، شادی مخصوصی در من تولید کرد. بالأخره چراغ را که دود میکرد خاموش کردم، دو شمعدان آوردم و بالای سر او روشن کردم، جلو نور لرزان شمع حالت صورتش آرامتر شد و در سایه روشن اطاق حالت مرموز و اثری به خودش گرفت. کاغذ و لوازم کارم را برداشتم، آلمم کنار تخت او - چون دیگر این تخت مال او بود - میخواستم این شکلی که خیلی آهسته و خرده خرده محکوم به تجزیه و نیستی بود، این شکلی که ظاهراً بیحرکت و به یک حالت بود سرفارغ از رویش بکنم، روی کاغذ خطوط اصلی آنرا ضبط بکنم، همان

خطوطی که از این صورت در من مؤثر بود انتخاب بکنم  
 نقاشی هر چند مختصر و ساده باشد ولی باید تاثیر بکند و روحی داشته باشد  
 اما من که عادت به نقاشی چاپی روی جلد قلمدان کرده بودم حالا باید فکر خودم را  
 بکار بیندازم و خیل خودم، یعنی آن موهومی که از صورت او در من تأثیر داشت پیش  
 خودم مجسم بکنم، یک نگاه به صورت او بنیدازم، بعد چشمم را ببندم و خطهایی  
 که از صورت او انتخاب میکردم روی کاغذ بیاورم تا به این وسیله با فکر خودم شاید  
 تریاکی برای روح شکنجه شده ام پیدا بکنم. بالأخره در زندگی ببحرکت خطها و  
 اشکال پناه بردم.

این موضوع با شیوه نقاشی مرده من تناسب خاصی داشت. نقاشی از روی  
 مرده - اصلا من نقاش مرده ها بودم. ولی چشمها، چشمهای بسته او، آیا لازم داشتم که  
 دوباره آنها را بینم؟ آیا به قدر کافی در فکر و مغز من مجسم نبودند؟  
 نمیدانم تا نزدیک صبح چندبار از روی صورت او نقاشی کردم! ولی هیچکدام  
 موافق میل من نمیشد. هر چه میکشیدم پاره میکردم - از این کار نه خسته میشدم و نه  
 گذشت زمان را حس میکردم

تاریک روشن بود، روشنائی کدوری از پشت شیشه های پنجره داخل اطاقم شده  
 بود من مشغول تصویری بودم که به نظرم از همه بهتر شده بود ولی چشمها آن  
 چشمهایی که به حال سرزنش بود مثل اینکه گناهان پوزش ناپذیری از من سرزده  
 باشد! آن چشمها را نمیتوانستم روی کاغذ بیاورم. یک مرتبه همه زندگی و یادبود آن  
 چشمها از خاطر من محو شد. کوشش من بیهوده بود. هر چه به صورت او نگاه میکردم  
 نمیتوانستم حالت آن را به خاطر بیاورم. ناگهان دیدم در همین وقت گونه های او  
 کم کم گل انداخت، یک رنگ سرخ جگرکی مثل رنگ گوشت جلو دکان قصابی  
 جان گرفت و چشمهای بی اندازه باز و متعجب او، چشمهایی که همه فروغ زندگی

در آن مجسم شده بود و با روشنائی ناخوشی میدرخشید، چشمهای بیمار سرزنش دهنده او خیلی آهسته باز شد و به صورت نگاه کرد. برای اولین بار بود که او متوجه من شد، به من نگاه کرد و دوباره چشمهایش به هم رفت. این پیشامد شاید لحظه‌ای بیش طول نکشید ولی کافی بود که من حالت چشمهای او را بگیرم و روی کاغذ بیاورم. با نیش قلم مو این حالت را کشیدم و این دفعه دیگر نقاشی را پاره نکردم

بعد از سر جایم بلند شدم، آهسته نزدیک او رفتم، به خیالم زنده است، زنده شده زنده شده، عشق من در کالبد او روح دمیده. اما از نزدیک بوی مرده، بوی مرده تجزیه شده را حس میکردم. روی تنش کرمهای کوچک در هم میلولیدند و دو مگس زنبور طلایی دور او جلو روشنایی شمع پرواز میکردند. او کاملاً مرده بود ولی چرا و چطور چشمهایش باز شد؟ نمیدانم. آیا در حالت رؤیا دیده بودم؟ آیا حقیقت داشت؟ نمیخواهم کسی این پرسش را از من بکند.

ولی اصل کار صورت او، نه، چشمهایش بود؛ و حالا این چشمها را داشتم روح چشمهایش را روی کاغذ داشتم و دیگر تنش به درد من نمیخورد، این تنی که محکوم به نیستی و طعمه کرمها و موشهای زیرزمین بود! حالا از این به بعد او در اختیار من بود نه من دست‌نشانده او. هر دقیقه که مایل بودم میتوانستم چشمهایش را ببینم نقاشی را با احتیاط هرچه تمامتر بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اطاقم پنهان کردم.

شب پاورچین پاورچین میرفت. گویا به اندازه کافی خستگی در کرده بود صداهای دوردست خفیف به گوش میرسید، شاید یک مرغ یا پرنده رهگذری خواب میدید، شاید گیاهها میرویدند. در این وقت ستاره‌ای رنگ پریده پشت توده‌های ابر ناپدید میشدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ

خروس ازدور بلند شد

آیا با مرده چه میتوانستیم بکنم؟ با مرده‌ای که تنش شروع به تجزیه شدن کرده بود! اول به خیالم رسید که او را در اطاق خودم چل بکنم، بعد فکر کردم او را ببرم بیرون و در چاهی بیندازم، در چاهی که دور آن گلهای نیلوفر کبود روییده باشد. اما همه این کارها برای اینکه کسی نبیند چقدر فکر، چقدر زحمت و تردستی لازم داشت! بعلاوه نمیخواستیم که نگاه بیگانه به او بیفتد. همه این کارها را می‌بایست به تنهایی و به دست خودم انجام بدهم. من به دَرَک! اصلاً زندگی من بعد از او چه فایده‌ای داشت؟ اما او، هرگز، هرگز هیچکس از مردمان معمولی، هیچکس به غیر از من نمی‌بایستی که چشمش به مرده او بیفتد. او آمده بود در اطاق من، جسم سرد و سایه‌اش را تسلیم من کرده بود برای اینکه کس دیگری او را نبیند، برای اینکه به نگاه بیگانه آلوده نشود. بالاخره فکری به ذهنم رسید: اگر تن او را تکه تکه می‌کردم و در چمدان، همان چمدان کهنه خودم می‌گذاشتم و با خود می‌بردم بیرون، دور، خیلی دور از چشم مردم و آن را چل می‌کردم!

این دفعه دیگر تردید نکردم، کارد دسته‌استخوانی که در پستوی اطاقم داشتم آوردم، و خیلی با دقت، اول لباس سیاه نازکی که مثل تار عنکبوت او را در میان خودش محبوس کرده بود - تنها چیزی که بدنش را پوشانده بود - پاره کردم. مثل این بود که او قد کشیده بود! چون بلندتر از معمول به نظر جلوه کرد. بعد سرش را جلا کردم. چکه‌های خون لخته شده سرد از گلویش بیرون آمد. بعد دست‌ها و پاهایش را بریدم و همه تن او را با اعضایش مرتب در چمدان جا دادم و لباسش - همان لباس سیاه را - رویش کشیدم، در چمدان را قفل کردم و کلیدش را در جیبم گذاشتم. همینکه فارغ شدم نفس راحتی کشیدم، چمدان را برداشتم، وزن کردم، سنگین بود هیچوقت آنقدر احساس خستگی در من پیدا نشده بود. نه، هرگز نمیتوانستم چمدان

را به تنهایی با خودم بیرم.

هوا دوباره ابر و باران خفیفی شروع شده بود. از اطاقم بیرون رفتم تا شاید کسی را پیدا کنم که چمدان را همراه من بیاورد در آن حوالی دیاری دیده نمیشد کمی دورتر درست دقت کردم از پشت هوای مه آلود پیرمردی را دیدم که قوز کرده و زیر یک درخت سرو نشسته بود. صورتش را که با شال گردن پهنی پیچیده بود دیده نمیشد. آهسته نزدیک او رفتم؛ هنوز چیزی نگفته بودم، پیرمرد خنده دورگه خشک و زنده‌ای کرد بطوری که موهای تنم راست شد؛ و گفت:

«اگه حمال خواستی من خودم حاضرم هان... یه کالسکهٔ نعش کش هم دارم... من هرروز مرده‌ها رو می‌برم شاعبدالعظیم خاک میسپرم ها... من تابوت هم میسازم، به اندازه هرکسی تابوت دارم بطوری که مو نمیزنه، من خودم حاضرم، همین الان!».

قهقه خندید بطوری که شانه‌هایش میلرزید. من با دست اشاره به سمت خانه‌ام کردم. ولی او فرصت حرف زدن به من نداد، و گفت:

«لازم نیس، من خونهٔ تو رو بلدم، همین الان ها...».

از سر جایش بلند شد، من بطرف خانه‌ام برگشتم، رفتم در اطاقم و چمدان مرده را به زحمت تا دم در آوردم. دیدم یک کالسکهٔ نعش کش کهنه و اسقاط دم در است که به آن دو اسب سیاه لاغر مثل تشریح بسته شده بود. پیرمرد قوز کرده آن بالا روی نشیمن نشسته بود و یک شلاق بلند دردست داشت، ولی اصلاً برنگشت به طرف من نگاه نکنند. من چمدان را به زحمت در درون کالسکه گذاشتم که میانش جای مخصوصی برای تابوت بود. خودم هم رفتم بالا میان جای تابوت دراز کشیدم و سرم را روی لبهٔ آن گذاشتم تا بتوانم اطراف را بینم. بعد چمدان را روی سینه‌ام لغزاندیم و با دو دستم محکم نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد، اسبها نفس زنان به راه افتادند، از بینی آنها بخار نفسشان مثل لوله دود در هوای بارانی دیده میشد و خیزهای بلند و ملایم برمیداشتند دستهای لاغر آنها مثل دزدی که طبق قانون انگشتهایش را بریده و در روغن داغ فرو کرده باشند آهسته و بلند و بیصدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله‌های گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. یک نوع راحتی بی دلیل و ناگفتنی سر تا پای مرا گرفته بود، به طوری که از حرکت کالسکه نعلش کش آب تودلم تکان نمیخورد. فقط سنگینی چمدان را روی قفسه سینه‌ام حس میکردم.

مردۀ او، نعلش او، مثل این بود که همیشه این وزن روی سینه مرا فشار میداده مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود. کالسکه با سرعت و راحتی مخصوصی از کوه و دشت و رودخانه میگذشت. اطراف من یک چشم‌انداز جدید و بیمانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم. کوههای بریده بریده، درختهای عجیب و غریب توسری خورده، نفرین زده از دوجانب جاده پیدا که از لابه لای آن خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مکعب و منشور، و با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده میشد. این پنجره‌ها به چشمهای گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد شبیه بود. نمیدانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و برودت را تا قلب انسان انتقال میدادند. مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد! شاید برای سایه موجودات اثری این خانه‌ها درست شده بود!

گویا کالسکه‌چی مرا از جاده مخصوصی و یا از بیراهه می برد. بعضی جاها فقط تنه‌های بریده و درختهای کج و کوله دور جاده را گرفته بودند و پشت آنها خانه‌های پست و بلند به شکل‌های هندسی مخروطی - مخروط ناقص - با پنجره‌های باریک و کج دیده میشد که گل‌های نیلوفر کبود از لای آنها درآمده بود و از در و دیوار بالا میرفت. این منظره یکمرتبه پشت مه غلیظ ناپدید شد. ابرهای سنگین باردار

قله کوهها را در میان گرفته میفشردند و نم‌نم باران مانند گرد و غبار ویلان و بی تکلیف در هوا پراکنده شده بود. بعد از آنکه مدت‌ها رفتیم نزدیک یک کوه بلند بی آب و علف، کالسکهٔ نعش کش نگهداشت. من چمدان را از روی سینه‌ام لغزانیدم و بلند شدم. پشت کوه یک محوطه خلوت آرام و باصفا بود، یک جایی که هرگز ندیده بودم و نمیشناختم، ولی بنظرم آشنا آمد. مثل اینکه خارج از تصور من نبود روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود بی‌بو پوشیده شده بود. به نظر می‌آمد که تاکنون کسی پایش را در این محل نگذاشته بود من چمدان را روی زمین گذاشتم، پیرمرد کالسکه‌چی رویش را برگرداند و گفت:

«اینجا شاعبدالعظیمه، جایی بهتر از این برات پیدا نمیشه، پرنده پر نمیزه ها...»

دست کردم جییم کرایهٔ کالسکه‌چی را بپردازم، دوقران و یک عباسی بیشتر توی جییم نبود. کالسکه‌چی خندهٔ خشک زنده‌ای کرد و گفت:

«قابلی نداره، بعد میگیرم. خونه‌ات رو بلدم، دیگه با من کاری نداشتین ها...؟»

همینقدر بدون که در قبرکنی من بی سررشته نیستم ها...؟ خجالت نداره بریم همینجا نزدیک رودخونه کنار درخت سرو یه گودال به‌اندازهٔ چمدون برات می‌کنم و میروم.»

پیرمرد با چالاکی مخصوصی که من نمیتوانستم تصورش را بکنم از شمیم خود پایین جست. من چمدان را برداشتم و دونفری رفتیم کنار تنهٔ درختی که پهلوی رودخانهٔ خشکی بود او گفت:

«همینجا خوبه؟»

و بی آنکه منتظر جواب من بشود با بیلچه و کلنگی که همراه داشت مشغول کندن شد. من چمدان را زمین گذاشتم و سرجای خودم مات ایستاده بودم. پیرمرد با پشت خمیده و چالاکی آدم کهنه کاری مشغول بود. درضمن کندوکاو چیزی شبیه



کوزه لعابی پیدا کرد؛ آنرا در دستمال چرمی پیچیده بلند شد و گفت:

«این هم گودال، ها... درست به اندازه چمدونه، مو نمیزنه ها...»

من دست کردم جیسم که مزدش را بدهم. دوقران و یک عباسی بیشتر نداشتم  
پیرمرد خنده خشک چنلش انگیزی کرد و گفت:

«نمیخواد، قابلی ناره. من خونه تونو بلام ها؛ وانگهی عوض مزدم من یک

کوزه پیدا کردم، یه گلدون راغه، مال شهر قدیم ری ها...».

بعد با هیکل خمیده قوز کرده اش میخندید به طوری که شانه هایش میلرزید  
کوزه را که میان دستمال چرمی بسته بود زیر بغلش گرفته بود و به طرف کالسکه  
نعش کش رفت و با چالاکی مخصوصی بالای نشیمن قرار گرفت. شلاق در هوا صدا  
کرد، اسبها نفس زنان به راه افتادند، صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب  
به آهنگ مخصوصی مترنم بود و کم کم پشت توده مه از چشم من ناپدید شد.

همینکه تنها ماندم نفس راحتی کشیدم، مثل این بود که بار سنگینی از روی  
سینه ام برداشته شد و آرامش گوارایی سر تا پایم را فراگرفت. دور خودم را نگاه  
کردم؛ اینجا محوطه کوچکی بود که میان تپه ها و کوه های کبود گیر کرده بود. روی  
یک رشته کوه آثار و بناهای قدیمی با خشتهای کلفت و یک رودخانه خشک در آن  
نزدیکی دیده میشد. این محل دنج، دورافتاده و بی سروصدا بود. من از ته دل  
خوشحال بودم و پیش خودم فکر کردم این چشمهای درشت وقتی که از خواب  
زمینی بیدار میشد جایی به فراخور ساختمان و قیافه اش پیدا میکرد؛ وانگهی  
می بایستی که او دور از سایر مردم، دور از مرده دیگران باشد، همانطوری که در  
زندگیش دور از زندگی دیگران بود

چمدان را با احتیاط برداشتم و میان گودال گذاشتم. گودال درست به اندازه

چمدان بود، مو نمیزد ولی برای آخرین بار خواستم فقط یکبار در آن - در چمدان -

نگاه کنم. دور خودم را نگاه کردم دیاری دیده نمیشد. کلید را از جیبم درآوردم و در چمدان را باز کردم اما وقتی که گوشه لباس سیاه او را پس زدم، در میان خون دلمه شده و کرمهایی که در هم میلولیدند دو چشم درشت سیاه دیدم که بدون حالتِ رک زده به من نگاه میکرد، و زندگی من ته این چشمها غرق شده بود. به تعجیل در چمدان را بستم و خاک رویش ریختم بعد با لگد خاک را محکم کردم، رفتم از بتهای نیلوفر کبود بی‌بو آوردم و روی خاکش نشا کردم، بعد قلوه سنگ و شن آورم و رویش پاشیدم تا اثر قبر به کلی محو بشود بطوری که هیچ کس نتواند آنها را تمیز بدهد. به قدری خوب این کار را انجام دادم که خودم هم نمی‌توانستم قبر او را از باقی زمین تشخیص بدهم.

کارم که تمام شد نگاهی به خودم انداختم، دیدم لباسم خاک آلود، پاره، و خون لخته شده سیاهی به آن چسبیده بود، دو مگس زنبور طلایی دورم پرواز میکردند و کرمهای کوچکی به تنم چسبیده بود که درهم میلولیدند خواستم لکه خون روی دامن لباسم را پاک کنم اما هرچه آستینم را با آب دهن تر میکردم و رویش میمالیدم لکه خون بدتر میدوانید و غلیظ تر میشد. بطوری که به تمام تنم نشت میکرد و سرمی لزوج خون را روی تنم حس کردم.

نزدیک غروب بود، نم‌نم باران می‌آمد، من بی‌اراده ردّ چرخ کالسکه نعش کش را گرفتم و راه افتادم. همینکه هوا تاریک شد جای چرخ کالسکه نعش کش را گم کردم. بی‌مقصد بی‌فکر و بی‌اراده در تاریکی غلیظ متراکم آهسته راه میرفتم و نمیدانستم که به کجا خواهم رسید! چون بعداز او، بعد از آنکه آن چشمهای درشت را میان خون دلمه شده دیده بودم، درشب تاریکی، درشب عمیقی که تا سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه میرفتم، چون دوچشمی که به منزله چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود، و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و

مأوایی برسم یا هرگز نرسم.

سکوت کامل فرمانروایی داشت به‌نظم آمد که همه مرا ترک کرده بودند به‌موجودات بیجان پناه بردم. رابطه‌ای بین من و جریان طبیعت، بین من و تاریکی عمیقی که در روح من پایین آمده بود تولید شده بود. این سکوت یکجور زبانی است که ما نمی‌فهمیم؛ از شدت کیف سرم گیج رفت؛ حالت قی به‌من دست داد و پاهایم سست شد خستگی بی‌پایانی در خودم حس کردم؛ رفتم در قبرستان کنار جاده روی سنگ قبری نشستم، سرم را میان دودستم گرفتم و به‌حال خودم حیران بودم. ناگهان صدای خنده خشک زنده‌ای مرا به‌خودم آورد رویم را برگردانیدم و دیدم هیکلی که سرورویش را با شال‌گردن پیچیده بود پهلویم نشسته بود و چیزی در دستمال بسته زیر بغلش بود. رویش را به‌من کرد و گفت:

«حتما تو می‌خواستی شهر بری، راهو گم کردی هان؟ لابد با خودت میگی «این وقت شب من تو قبرسون چه کار دارم؟. اما ترس، سرو کار من با مرده‌هاست، شغلم گورکنیس، بد کاری نیس هان؟ من تمام راه و چاههای اینجا رو بلدم. مثلا امروز رفتم یه قبر بکنم این گلدون از زیر خاک دراومد، میدونی گلدون راغه، مال شهر قدیم ری هان؟ اصلا قابلی نداره من این کوزه رو بتو میدم بیادگار من داشته باش.»

من دست کردم درجیبم، دوقران و یک‌عباسی درآوردم. پیرمرد با خنده خشک چندی انگیزی گفت:

«هرگر! قابلی نداره! من تو رو میشناسم. خونت رو هم بلدم. همین بغل، من یه کالسه‌ک نعش کش دارم بیا تورو به خونت برسونم هان! دو قدم راس.»

کوزه را در دامن من گذاشت و بلند شد. از زور خنده شانه‌هایش میلرزید. من کوزه را برداشتم و دنبال هیکل قوز‌کرده پیرمرد راه افتادم. سریچ جاده یک کالسه‌ک نعش کش لکته با دو اسب سیاه لاغر ایستاده بود. پیرمرد با چالاک‌کی مخصوصی رفت

بالای نشیمن نشست و من هم رفتم درون کالسکه میان جای مخصوصی که برای تابوت درست شده بود دراز کشیدم و سرم را روی لبه بلند آن گذاشتم. برای اینکه اطراف خودم را بتوانم بینم کوزه را روی سینه‌ام گذاشتم و با دستم آنرا نگه داشتم.

شلاق در هوا صدا کرد. اسبها نفس زنان به راه افتادند. خیزهای بلند و ملایم برمیداشتند. پاهای آنها آهسته و بی صدا روی زمین گذاشته میشد. صدای زنگوله گردن آنها در هوای مرطوب به آهنگ مخصوصی مترنم بود. از پشت ابر ستاره‌ها مثل حدقه چشمهای براقی که از میان خون دلمه‌شده سیاه بیرون آمده باشند روی زمین را نگاه میکردند. آسایش گوارایی سر تا پایم را فراگرفت. فقط گلدان مثل وزن جسد مرده‌ای روی سینه مرا فشار میداد. درختهای پیچ در پیچ با شاخه‌های کج و کوله، مثل این بود که در تاریکی از ترس اینکه مبادا بلغزند و زمین بخورند، دست یکدیگر را گرفته بودند. خانه‌های عجیب و غریب به شکل‌های بریده بریده هندسی با پنجره‌های متروک سیاه کنار جاده رنج کشیده بودند. ولی بدنه دیوار این خانه مانند کرم شبتاب تشعشع کدر و ناخوشی از خود متصاعد میکرد. درختها به حالت ترسناکی دسته‌دسته، ردیف‌ردیف، میگذشتند و از پی هم فرار میکردند. ولی به نظر می‌آمد که ساقه نیلوفرهای توی پای آنها می‌پچند و زمین می‌خورند. بوی مرده، بوی گوشت تجزیه‌شده همه جان مرا گرفته بود؛ گویا بوی مرده همیشه به جسم من فرورفته بود و همه عمرم من در یک تابوت سیاه خوابیده بوده‌ام و یک نفر پیرمرد قوزی که صورتش را نمیدیدم مرا میان مه و سایه‌های گذرنده میگرداند.

کالسکه نمش کش ایستاد، من کوزه را برداشتم و از کالسکه پایین جستم. جلو در خانه‌ام بودم، به تعجیل وارد اتاقم شدم، کوزه را روی میز گذاشتم، رفتم قوطی حلّی - همان قوطی حلّی که غلکم بود و در پستوی اطاقم قایم کرده بودم - برداشتم آمدم دم در که به جای مزد قوطی را به پیرمرد کالسکه‌چی بدهم ولی او غیث زده

بود. اثری از آثار او کالسهکاهش دیده نمیشد. دوباره مایوس به اطاقم برگشتم، چراغ را روشن کردم، کوزه را از میان دستمال بیرون آوردم، خاک روی آن را با آستینم پاک کردم. کوزه لعاب شفاف قدیمی بنفش داشت که به رنگ زنبور طلایی خردشده درآمده بود و یکطرف تنه آن به شکل لوزی حاشیه‌ای از نیلوفر کبود رنگ داشت و میان آن - میان حاشیه لوزی - صورت او، صورت زنی کشیده شده بود که چشم‌هایش سیاه درشت، چشمهای درشت‌تر از معمول، چشمهای سرزنش دهنده داشت. مثل اینکه از من گناه‌های پوزش‌ناپذیری سر زده بود که خودم نمیدانستم. چشمهای افسونگر که در عین حال مضطرب و متعجب، تهدیدکننده و وعده‌دهنده بود. این چشمها میترسید و جذب میکرد و یک پرتو ماورای طبیعی مست‌کننده در ته آن میدرخشید. گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، ابروهای باریک به هم پیوسته، لبهای گوشت‌آلوی نیمه‌باز و موهای نامرتب داشت که یک‌رشته از آن روی شقیقه‌هایش چسبیده بود.

تصویری را که دیشب از روی او کشیده بودم از توی قوطی حلبی بیرون آوردم، مقابله کردم با نقاشی کوزه ذره‌ای فرق نداشت، مثل اینکه عکس یکدیگر بودند هر دوی آنها یکی و اصلاً کار یک نقاش بدبخت روی قلمدان‌ساز بود. شاید روح نقاش کوزه در موقع کشیدن در من حلول کرده بود و دست من به اختیار او درآمده بود. آنها را نمیشد از هم تشخیص داد؛ فقط نقاشی من روی کاغذ بود در صورتی که نقاشی روی کوزه لعاب شفاف قدیمی داشت که روح مرموز، یک‌روح غریب غیر معمولی با این تصویر داده بود و شراره روح شروزی در ته چشمش میدرخشید. نه، باورکردنی نبود! همان چشمهای درشت بی فکر، همان قیافه تودار و درعین حال آزاد!

کسی نمیتواند پی ببرد که چه احساسی به من دست داد! میخواستم از خودم

بگریزم آیا چنین اتفاقی ممکن بود؟ تمام بدبختیهای زندگیم دوباره جلو چشم مجسم شد. آیا فقط چشمهای یکنفر در زندگیم کافی نبود؟ حالا دونفر با همان چشمها، چشمهایی که مال او بود به من نگاه میکردند! نه، قطعا تحمل ناپذیر بود چشمی که خودش آنجا نزدیک کوه کنار تنه درخت سرو، پهلوی رودخانه خشک به خاک سپرده شده بود. زیر گلهای نیلوفر کبود، در میان خون غلیظ، در میان کرم و جانوران و گزندگانی که دور او جشن گرفته بودند و ریشه گیاهان به زودی در حلقه آن فرو میرفت که شیرهاش را بمکد حالا بازندگی قوی سرشار به من نگاه میکرد!

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی کردم، ولی به واسطه حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی دلیلی، خوشی غریبی به من دست داد؛ چون فهمیدم که یکنفر همدرد قدیمی داشته ام. آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟

تا این لحظه من خودم را بدبخت ترین موجودات میدانستم؛ ولی بی بردم زمانی که روی آن کوهها در آن خانهها و آبادیهای ویران که با خشتهای وزین ساخته شده بود مردمانی زندگانی میکردند که حالا استخوان آنها پوسیده شده و شاید ذرات قسمتهای مختلف تن آنها در گلهای نیلوفر کبود زندگی میکرد، میان این مردمان یکنفر نقاش فلک زده، یکنفر نقاش نفرین شده، شاید یکنفر قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته، درست مثل من. و حالا پی بردم، فقط میتوانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه میسوخته و میگداخته، درست مثل من. همین به من دلداری میداد

بالاخره نقاشی خودم را پهلوی نقاشی کوزه گذاشتم، بعد رفتم منقل مخصوص خودم را درست کردم، آتش که گل انداخت آوردم جلوی نقاشیها

گذاشتم چند پک وافور کشیدم و در عالم خلسه به عکسها خیره شدم، چون میخواستم افکار خودم را جمع کنم؛ و فقط دود اثری تریاک بود که میتوانست افکار مرا جمع آوری کند و استراحت فکری برایم تولید بکند.

هرچه تریاک برایم مانده بود کشیدم تا این افیون غریب همه مشکلات و پرده‌هایی که جلو چشم مرا گرفته بود اینهمه یادگارهای دوردست خاکستری و متراکم را پراکنده بکند. حالی که انتظارش را میکشیدم آورد و بیش از انتظارم بود کم کم افکارم دقیق، بزرگ و افسون‌آمیز شد، در یک حالت نیمه‌خواب و نیمه‌اغما فرورفتم؛ بعد مثل این بود که فشار و وزن روی سینه‌ام برداشته شد؛ مثل اینکه قانون ثقل برای من وجود نداشت و آزادانه دنبال افکارم که بزرگ، لطیف و موشکاف شده بود پرواز میکردم. یک جور کیف عمیق و ناگفتنی سر تا پایم را فراگرفت. از قید بار تنم آزاد شده بودم. یک دنیای آرام ولی پراز اشکال و الوان افسونگر و گوارا... بعد دنباله افکارم از هم گسیخته و در این رنگها و اشکال حل میشد. در امواجی غوطه‌ور بودم که پراز نوازشهای اثری بود. صدای قلبم را میشنیدم، حرکت شریانم را حس میکردم. این حالت برای من پراز معنی و کیف بود. از ته دل میخواستم و آرزو میکردم که خودم را تسلیم خواب فراموشی بکنم. اگر این فراموشی ممکن میشد! اگر میتوانست دوام داشته باشد! اگر چشمهایم که به هم میرفت در ورای خواب آهسته در عدم صرف میرفت و هستی خودم را احساس نمیکردم! اگر ممکن بود در یک لکه مرکب، در یک آهنگ موسیقی با شعاع رنگین تمام هستیم ممزوج میشد، و بعد این امواج و اشکال آنقدر بزرگ میشد و میدوانید که به کلی محو و ناپدید میشد به آرزوی خود رسیده بودم.

کم کم حالت خمودت و کرختی به من دست داد مثل یکنوع خستگی گوارا و یا امواج لطیفی بود که از تنم به بیرون تراوش میکرد. بعد حس کردم که زندگی من

رو به قهقرا میرفت. متدرجا حالات و وقایع گذشته و یادگارهای پاک شده و فراموش شدهٔ زمان بچگی خودم را میدیدم. نه تنها میدیدم بلکه در این گیرودارها شرکت داشتم و آنها را حس میکردم. لحظه به لحظه کوچکتر و بچه تر میشدم بعد ناگهان افکارم محو و تاریک شد. بنظرم آمد که تمام هستی من سرِ یک چنگک باریک آویخته شده و در ته چاه عمیق و تاریکی آویزان بودم. بعد از سرِ چنگک رها شدم. میلغزیدم و دور میشدم ولی به هیچ مانعی برنمیخوردم. یک پرتگاه بی پایان در یک شب جاودانی بود. بعد از آن پرده های محو و پاک شده بی درپی جلو چشم نقش می بست. یک لحظه فراموشی محض را طی کردم. وقتی که به خودم آمدم یک مرتبه خودم را در اطاق کوچکی دیدم و به وضع مخصوصی بودم که به نظرم غریب می آمد و در عین حال برایم طبیعی بود.

\* \* \* \* \*



در دنیای جدیدی که بیدار شده بودم محیط و وضع آنجا کاملاً به من آشنا و نزدیک بود، بطوری که بیش از زندگی و محیط سابق خودم به آن انس داشتم. مثل اینکه انعکاس زندگی حقیقی من بود. یک دنیای دیگر ولی به قدری به من نزدیک و مربوط بود که به نظرم می آمد در محیط اصلی خودم برگشته ام. در یک دنیای قدیمی اما در عین حال نزدیکتر و طبیعی تر متولد شده بودم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. یک پیه سوز سر طاچه اطاقم میسخت، یک رختخواب هم گوشه اطاق افتاده بود. ولی من بیدار بودم، حس میکردم که تنم داغ است و لکه های خون به عبا و شال گردنم چسبیده بود. دستهایم خونین بود. اما با وجود تب و دوار سر، یکنوع اضطراب و هیجان مخصوصی در من تولید شده بود که شدیدتر از فکر محو کردن آثار خون بود، قویتر از این بود که داروغه بیاید و مرا دستگیر کند. و آنگهی مدتها بود که منتظر بودم به دست داروغه بیفتم. ولی تصمیم داشتم که قبل از دستگیر شدنم پیاله شراب زهرآلود را که سرف بود به یک جرعه بنوشم. این احتیاج نوشتن بود که برایم یکجور وظیفه اجباری شده بود. میخواستم این دیوی که مدتها بود درون مرا شکنجه میکرد بیرون بکشم. میخواستم دل پُری خودم را روی کاغذ بیاورم بالاخره بعد از اندکی تردید، پیه سوز را جلو کشیدم و اینطور شروع کردم-

من همیشه گمان میکردم که خاموشی بهترین چیزها است. گمان میکردم که بهتر است آدم مثل بوتیمار کنار دریا بال و پر خود را بگستراند و تنها بنشیند. ولی حالا دیگر دست خودم نیست چون آنچه که نباید بشود شد. کی میداند؟ شاید همین الان یا یک ساعت دیگر یک دسته گزمه مست برای دستگیر کردنم بیایند! من هیچ مایل نیستم که لاشه خودم را نجات بدهم، به علاوه جای انکار هم باقی نمانده، برفرض هم که لکه‌های خون را محو بکنم ولی قبل از اینکه به دست آنها بیفتم یک پیاله از آن بغلی شراب، از شراب موروثی خودم که سر رف گذاشته‌ام خواهم خورد. حالا می‌خواهم سرتاسر زندگی خودم را مانند خوشه انگور در دستم بفشارم و عصاره آنرا- نه، شراب آنرا- قطره قطره در گلوی خشک سایه‌ام مثل آب تربت بچکانم فقط می‌خواهم پیش از آنکه بروم دردهایی که مرا خرده خرده مانند خوره یا سلعه گوشه این اطاق خورده است روی کاغذ بیاورم؛ چون به این وسیله بهتر میتوانم افکار خودم را مرتب و منظم بکنم. آیا مقصودم نوشتن وصیت‌نامه است؟ هرگز! چون نه مال دارم که دیوان بخورد و نه دین دارم که شیطان برد. و آنکه چه چیزی روی زمین میتواند برایم کوچکترین ارزش را داشته باشد؟ آنچه که زندگی بوده است از دست داده‌ام، گذاشتم و خواستم از دستم برود... و بعد از آنکه من رفتم، به‌درک! می‌خواهد کسی کاغذپاره‌های مرا بخواند، می‌خواهد هفتاد سال سیاه هم نخواند. من فقط برای این احتیاج به نوشتن که عجلالتا برایم ضروری شده است مینویسم. من محتاجم، بیش از پیش محتاجم که افکار خودم را به موجود خیالی خودم، به سایه خودم ارتباط بدهم. این سایه شومی که جلو روشنایی پیه‌سوز روی دیوار خم شده و مثل این است که آنچه که مینویسم به‌دقت می‌خواند و می‌بلعد. این

سایه حتما بهتر از من میفهمد! فقط با سایه خودم خوب میتوانم حرف بزنم. اوست که مرا وادار به حرف زدن میکند. فقط او میتواند مرا بشناسد، او حتما میفهمد.

میخواهم عصاره - نه، شراب تلخ - زندگی خودم را چکه چکه در گلوی خشک سایه‌ام چکانیده به او بگویم: «این زندگی من است!»

هرکس دیروز مرا دیده، جوان شکسته و ناخوشی دیده است؛ ولی امروز پیرمرد قوزی می‌بیند که موهای سفید، چشمهای واسوخته و لب شکری دارد. من میترسم از پنجره اطاقم به بیرون نگاه بکنم، در آینه به خودم نگاه کنم چون همه جا سایه‌های مضاعف خودم را می‌بینم. اما برای اینکه بتوانم زندگی خودم را برای سایه خمیده‌ام شرح بدهم باید یک حکایت نقل بکنم. چه قدر حکایتهایی راجع به ایام طفولیت، راجع به عشق، جماع، عروسی و مرگ وجود دارد و هیچکدام حقیقت ندارد. من از قصه‌ها و عبارات پردازی خسته شده‌ام.

من سعی خواهم کرد که این خوشه را بفشارم ولی آیا در آن کمترین اثر ل حقیقت وجود خواهد داشت یا نه؟! این را دیگر نمیدانم. من نمیدانم کجا هستم و این تکه آسمان بالای سرم، یا این چنلوجب زمینی که رویش نشسته‌ام مال نیشابور یا بلخ و یا بنارس است؟ در هر صورت من به هیچ چیز اطمینان ندارم.

من از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جورجور شنیده‌ام و از بس که دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف ساییده شده، این قشر نازک و سختی که روح پشت آن پنهان است، حالا هیچ چیز باور نمیکنم. به ثقل و ثبوت اشیاء به حقایق آشکار و روشن همین الآن هم شک دارم. نمیدانم اگر انگشتانم را به هاون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او بپرسم: «آیا ثابت و محکم هستی؟» در صورت جواب مثبت باید حرف او را باور بکنم یا نه!

آیا من یک موجود مجزا و مشخص هستم؟ نمیدانم. ولی حالا که در آینه نگاه

کردم خودم را نشناختم. نه، آن «من» سابق مرده است، تجزیه شده، ولی هیچ سد و مانعی بین ما وجود ندارد. باید حکایت خودم را نقل بکنم؛ ولی نمیدانم باید از کجا شروع کرد! سرتاسر زندگی قصه و حکایت است. باید خوشه انگور را بفشارم و شیره آنرا قاشق قاشق در گلوی خشک این سایه پیر بریزم.

از کجا باید شروع کرد؟ چون همه فکریایی که عجلتا در کلام میجوشد مل همین الآن است؛ ساعت و دقیقه و تاریخ ندارد. یک اتفاق دیروز ممکن است برای من کهنه تر و بی تأثیرتر از یک اتفاق هزارسال پیش باشد.

شاید از آنجایی که همه روابط من با دنیای زنده‌ها بریده شده، یادگاره‌ی گذشته جلوم نقش می‌بندد! گذشته، آینده، ساعت، روز، ماه و سال همه برایم یکسان است. مراحل مختلف بچگی و پیری برای من جز حرفهای پوچ چیز دیگری نیست. فقط برای مردمان معمولی، برای رجاله‌ها - رجاله با تشدید، همین لغت را می‌جستم - برای رجاله‌ها که زندگی آنها موسم و حد معینی دارد، مثل فصلهای سال و در منطقه معتدل زندگی واقع شده است صدق میکند. ولی زندگی من همه‌اش یک فصل و یک حالت داشته، مثل اینست که در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است، در صورتی که میان تم همیشه یک شعله میسوزد و مرا مثل شمع آب میکند.

میان چهاردیواری که اطاق مرا تشکیل میدهد و حصاری که دور زندگی و افکار من کشیده شده زندگی من مثل شمع خرده خرده آب میشود - نه، اشتباه میکنم - مثل یک گنده هیزم تر است که گوشه دیگدان افتاده و به آتش هیزمهای دیگر برشته و زغال شده، ولی نه سوخته است و نه تر و تازه مانده، فقط از دود و دم دیگران خفه شده. اطاقم مثل همه اطاقها با خشت و آجر روی خرابه هزاران خانه‌های قدیمی ساخته شده، بدنه سفید کرده و یک حاشیه کتبیبه دارد؛ درست شبیه مقبره است؛

کمترین حالات و جزئیات اطاقم کافی است که ساعتی دراز فکر مرا به خودش مشغول بکند، مثل کار تنک کنج دیوار. چون از وقتی که بستری شده‌ام به کارهایم کمتر رسیدگی میکنند. میخ طویله‌ای که به دیوار کوبیده شده جلای نئوی من و زخم بوده و شاید بعدها هم وزن بچه‌های دیگر را متحمل شده است. کمی پایین میخ از گنج دیوار یک تخته ورآمده و از زیرش بوی اشیاء و موجوداتی که سابق براین در این اطاق بوده‌اند استشمام میشود، به طوری که تا کنون هیچ جریان و بادی نتوانسته است این بوهای سمج و تبیل و غلیظ را پراکنده بکند: بوی عرق تن، بوی ناخوشیهای قدیمی، بوی دهن، بوی پا، بوی تن، بوی شاش، بوی روغن خراب شده، بوی حصیر پوسیده و خاکینه سوخته، بوی پیاز داغ، بوی جوشانده بوی پنیرک و مامازی بچه، بوی اطاق پسری که تازه تکلیف شده، بوی بخارهایی که از کوچه آمده و بوهای مرده یا درحال نزع که همه آنها هنوز زنده هستند و علامت مشخصه خود را نگه داشته‌اند. خیلی بوهای دیگر هم هست که اصل و منشاء آنها معلوم نیست ولی اثر خود را باقی گذاشته‌اند.

طاقم یک پستوی تاریک است و به توسط دو دریچه با خارج، با دنیای رجاله‌ها ارتباط دارد؛ یکی از آنها رو به حیاط خودمان باز میشود و دیگری رو به کوچه است؛ از آنجا مرا مربوط به شهر ری میکنند، شهری که عروس دنیا مینامند و هزاران کوچه پس کوچه و خانه‌های توسری خورده، و مدرسه و کاروانسرا دارد - شهری که بزرگترین شهر دنیا به شمار می‌آید پشت اطاق من نفس میکشد و زندگی میکند. اینجا گوشه اطاقم وقتی که چشمهایم را به هم میگذارم سایه‌های محو و مخلوط شهر - آنچه که در من تاثیر کرده - با کوشکها، مسجدها و باغهایش همه جلو چشمم مجسم میشود. این دو دریچه مرا با دنیای خارج، با دنیای رجاله‌ها مربوط میکند. ولی در اطاقم یک آینه به دیوار است که صورت خودم را در آن می‌بینم. در

زندگی محدود من آینه مهمتر از دنیای رجاله‌ها است که با من هیچ ربطی ندارد.

از تمام منظره شهر، دکان قصابی حقیری جلو دریچه اطاق من است که روزی دو گوسفند به مصرف میرساند. هر دفعه که از دریچه به بیرون نگاه میکنم مرد قصاب را می‌بینم. هر روز صبح زود دو یابوی سیای لاغر، یابوهای تب لازمی که سرفه‌های عمیق خشک میکنند و دستهای خشکیده آنها منتهی به سُم شده، مثل اینکه مطابق یک قانون وحشی دستهای آنها را بریده و در روغن داغ فرو کرده‌اند و دو طرفشان لث گوسفند آویزان شده جلو دکان می‌آورند. مرد قصاب دست چرب خود را به ریش حنا بسته‌اش میکشد، اول لاشه گوسفند را با نگاه خریداری ورنانداز میکند، بعد دوتا از آنها را انتخاب میکند، دنبه آنها را با دستش وزن میکند، بعد می‌برد و به چنگک دکانش می‌آویزد یابوها نفس‌زنان به راه می‌افتند. آنوقت قصاب این جسدهای خون‌آلود را با گردنهای بریده، چشمهای رک‌زده و پلکهای خون‌آلود که از میان کاسه سر کبودشان درآمده است نوازش میکند، دستمالی میکند، بعد یک گزلیک دسته‌استخوانی برمیدارد تن آنها را به دقت تکه تکه میکند و گوشت لُخم را با تبسم به مشتریانش می‌فروشد. تمام این کارها را با چه لذتی انجام میدهد! من مطمئنم یکجور کیف و لذت هم میرد. آن سگ زرد گردن کلفت هم که محله‌مان را قرق کرده و همیشه با گردن کج و چشمهای بیگانه نگاه حسرت‌آمیز به دست قصاب میکند، آن سگ هم همه اینها را میداند؛ آن سگ هم میداند که قصاب از شغل خودش لذت می‌برد!

کمی دورتر، زیر یک طاقی، پیرمرد عجیبی نشسته که جلوش بساطی پهن است. توی سفره او یک دستغاله، دوتا نعل، چندجور مهره رنگین، یک گزلیک، یک تله موش، یک گازاتبر زنگ‌زده، یک آب‌دوات کن، یک شانه دندان شسته، یک بیلچه و یک کوزه لعابی گذاشته که رویش را دستمال چک انداخته ساعتها

روزها، ماهها من از پشت دریچه به او نگاه کرده‌ام، همیشه با شال‌گردن چرک، عبای شستری، یخه‌ باز که از میان او پشم‌های سفید سینه‌اش بیرون زده با پلکهای واسوخته که ناخوشی سمج و بیحیایی آنرا میخورد و طلسمی که به بازویش بسته به یک حالت نشسته است. فقط شبهای جمعه با دندانهای زرد و افتاده‌اش قرآن میخواند؛ گویا از همین راه نان خودش را درمی‌آورد؛ چون من هرگز ندیده‌ام کسی از او چیزی بخرد مثل این است که در کابوسهایی که دیده‌ام اغلب صورت این مرد در آنها بوده است. پشت این کله‌مازویی و تراشیده‌ او که دورش عمامه شیر و شگری پیچیده، پشت پیشانی کوتاه او چه افکار سمج و احمقانه‌ای مثل علف هرزه روییده است؟ گویا سفره‌روبری پیرمرد و بساط خنزربتر او با زندگیش رابطه مخصوص دارد. چندبار تصمیم گرفتم بروم با او حرف بزنم و یا چیزی از بساطش بخرم، اما جرأت نکردم.

دایه‌ام به من گفت این مرد در جوانی کوزه‌گر بوده و فقط همین یک‌دانه کوزه را برای خودش نگه داشته و حالا از خرده‌فروشی نان خودش را درمی‌آورد

اینها رابطه من با دنیای خارجی بود. اما از دنیای داخلی، قط دایه‌ام و یک زن لکاته برایم مانده بود. ولی نه‌جون دایه او هم هست، دایه هردومان است؛ چون نه تنها من و زخم خویش و قوم نزدیک بودیم بلکه نه‌جون هردومان را باهم شیر داده بود اصلا مادر او مادر من هم بود؛ چون من اصلا مادرو پدرم را ندیده‌ام و مادر او - آن زن بلندبالا که موهای خاکستری داشت - مرا بزرگ کرد مادر او بود که مثل مادرم دوستش داشتم و برای همین علاقه بود که دخترش را به‌زنی گرفتم

از پدر و مادرم چندجور حکایت شنیده‌ام، فقط یکی از این حکایتها که نه‌جون برایم نقل کرد پیش خودم تصور میکنم باید حقیقی باشد نه‌جون برایم گفت که پدر و عمویم برادر دوقلو بوده‌اند، هردو آنها یک شکل، یک قیافه و یک اخلاق داشته‌اند و حتی صدایشان یکجور بوده بطوری که تشخیص آنها از یکدیگر

کار آسانی نبوده است. علاوه بر این یک رابطه معنوی و حس همدردی هم بین آنها وجود داشته، به این معنی که اگر یکی از آنها ناخوش میشده دیگری هم ناخوش میشده است؛ به قول مردم، مثل سیبی که نصف کرده باشند. بالاخره هردوی آنها شغل تجارت را پیش میگیرند و در سن بیست سالگی به هندوستان میروند و اجناس ری را از قبیل پارچه‌های مختلف مثل منیره، پارچه گلدار، پارچه پنبه‌ای، جبه، شال، سوزن، ظروف سفالی، گل سرشور و جلد قلمدان به هندوستان میبردند و میفروختند پدرم در شهر بنارس بوده و عمویم را به شهرهای دیگر هند برای کارهای تجارتي میفرستاده. بعد از مدتی پدرم عاشق یک دختر باکره بوگام‌داسی - رقا ص معبد لینگم - میشود. کار این دختر رقص مذهبی جلوی بت بزرگ لینگم و خدمت بتکده بوده است - یک دختر خونگرم زیتونی با پستانهای لیمویی، چشمهای درشت مورب، ابروهای باریک بهم‌پیوسته، که میانش را خال سرخ می‌گذاشته

حالا میتوانم پیش خودم تصورش را بکنم که بوگام‌داسی - یعنی مادرم - با ساری ابریشمی رنگین زردوزی، سیئه باز، سر بند دیبا، گیسوی سنگین سیاهی که مانند شب ازلی تاریک و در پشت سرش گره زده بود، الگوهای میچ پا و میچ دستش، حلقه طلایی که از پره بینی گذرانده بوده، چشمهای درشت سیاه خمار و مورب، دندانهای براق با حرکات آهسته موزونی که به آهنگ سه‌تار و تبک و تنبور و سنج و کرنا میرقصیده، یک آهنگ ملایم و یکنواخت که مردهای لخت شالمه‌بسته میزده‌اند، آهنگ پر معنی که همه اسرار جادوگری و خرافات و شهوتها و دردهای مردم هند در آن مختصر و جمع شده بوده و به‌وسیله حرکات متناسب و اشارات شهوت‌انگیز - حرکات مقدس - بوگام‌داسی مثل برگ گل باز میشده، لرزشی بطول شانه و بازوهایش میداده، خم میشده و دوباره جمع میشده است، این حرکات که مفهوم مخصوصی دربر داشته و بدون زبان حرف میزده است چه تأثیری ممکن است



در پدرم کرده باشد؟ مخصوصاً بوی عرق گس و یا فلفلی او که مخلوط با عطر موگرا و روغن صندل میشده، به فهوم شهوتی این منظره می افزوده است، عطری که بوی شیرۀ درختهای دوردست را دارد و به احساسات دور و خفه شده جان می دهد. بوی مجری دوا، بوی دواهایی که در اطاق بچه داری نگه میدارند و از هند می آید، روغنهای ناشناس سرزمینی که پر از معنی و آداب و رسوم قدیم است لابد بوی جوشانده های مرا میداده. همه اینها یادگارهای دور و کشته شده پدرم را بیدار کرده پدرم بقدری شیفته بوگام داسی میشود که به مذهب دختر رقص - به مذهب لینگم - میگرود؛ ولی پس از چندی که دختر آبستن میشود او را از خدمت معبد بیرون میکنند. من تازه به دنیا آمده بودم که عمویم از مسافرت خود به بنارس برمیگردد ولی مثل اینکه سلیقه و عشق او هم با سلیقه پدرم جور درمیآمده، یکدل نه صد دل عاشق مادر من میشود و بالاخره او را گول میزند، چون شباهت ظاهری و معنوی که با پدرم داشته این کار را آسان میکند. همینکه قضیه کشف میشود مادرم میگوید که هردوی آنها را ترک خواهد کرد، مگر به این شرط که پدر و عمویم آزمایش مارناگ را بدهند و هر کدام از آنها که زنده بمانند به او تعلق خواهد داشت. آزمایش از این قرار بوده که پدر و عمویم را بایستی در یک اطاق تاریک مثل سیاهچال با یک مارناگ بیندازند و هریک از آنها که او را مار گزید طبیعتاً فریاد میزند، آنوقت مارافسا در اطاق را باز میکند و دیگری را نجات میدهد و بوگام داسی به او تعلق میگیرد.

قبل از اینکه آنها را در سیاهچال بیندازند پدرم از بوگام داسی خواهش میکند که یکبار دیگر جلو او برقصد، رقص مقدس معبد را بکنند، او هم قبول میکند و به آهنگ نی لبک مارافسا جلو روشنایی مشعل با حرکات پرمعنای موزون و لغزنده میرقصد و مثل مارناگ پیچ و تاب میخورد. بعد پدر و عمویم را در اطاق مخصوصی با مارناگ می اندازند. عوض فریاد اضطراب انگیز، یک ناله مخلوط با خنده

چندش ناکی بلند میشود، یک فریاد دیوانه‌وار. در را باز میکنند، عمومیم از اطاق بیرون می‌آید، ولی صورتش پیر و شکسته و موهای سرش از شدت بیم و هراس، صدای لغزش سوت مار خشمگین که چشمهای گرد و شرربار و دندانهای زهرآگین داشته و بدنش مرکب بوده از یک گردن دراز که منتهی به یک برجستگی شیه به قاشق سرکوچک میشده از شدت وحشت عمومیم با موهای سفید از اطاق خارج میشود. مطابق شرط و پیماناً بوگام داسی متعلق به عمومیم میشود. یک چیز وحشتناک! معلوم نیست کسی که بعد از آزمایش زنده مانده پدرم یا عمومیم بوده است. چون در نتیجه این آزمایش اختلال فکری برایش پیدا شده بوده زندگی سابق خود را به کلی فراموش کرده و بچه را نمیشناخته. از این رو تصور کرده‌اند که عمومیم بوده است.

آیا همه این افسانه مربوط به زندگی من نیست؟ یا انعکاس این خنله چندش‌انگیز و وحشت‌ناک این آزمایش تأثیر خودش را در من نگذاشته و مربوط به من نمیشود؟

از این بعد من به جز یک نان‌خور زیادی و بیگانه چیز دیگری نبوده‌ام. بالاخره عمو یا پدرم برای کارهای تجارتي خودش با بوگام داسی به شهر ری برمیگردد و مرا می‌آورد به دست خواهرش که عمه من باشد میسپارد

دایه‌ام گفت وقت خداحافظی مادرم یک بغلی شراب ارغوانی که در آن زهر دندان ناگ - مار هندی - حل شده بود برای من به دست عمه‌ام میسپارد. یک بوگام داسی چه چیز بهتری میتواند به رسم یادگار برای بچه‌اش بگذارد؟ شراب ارغوانی، اکسیر مرگ که آسودگی همیشگی میبخشد. شاید او هم زندگی خودش را مثل خوشه انگور فشرده و شرابش را به من بخشیده بود! از همان زهری که پدرم را کشت. حالا میفهمم چه سوغات گرانبهایی داده است!

آیا مادرم زنده است؟ شاید الآن که من مشغول نوشتن هستم او در میدان یک

شهر دوردست هند، جلو روشنایی مشعل، مثل مار پیچ و تاب میخورد و میرقصد. مثل این که مارناگ او را گزیده باشد، و زن و بچه و مردهای کنجکاو و لخت دور او حلقه زده‌اند، در حالی که پدر یا عمویم با موهای سفید، قوز کرده، کنار میدان نشسته به او نگاه میکند و به یاد سیاهچال و صدای سوت و لغزش مار خشمناک افتاده که سر خود را بلند میگیرد، چشمهایش برق میزند، گردنش مثل کفچه میشود و خطی که شبیه عینک است پشت گردنش به رنگ خاکستری تیره نمودار میشود.

بهر حال، من بچه شیرخوار بودم که دریغل همین ننه‌جون گذاشتم، و ننه‌جون دختر عمه‌ام، همین زن لکاته همراه شیر میداده است. و من زبردست عمه‌ام، آن زن بلندبالا که موهای خاکستری روی پیشانی‌اش بود، در همین خانه با دخترش - همین لکاته - بزرگ شدم. از وقتی که خودم را شناختم عمه‌ام را بجای مادر خودم گرفتم و او را دوست داشتم؛ به قدری او را دوست داشتم که دخترش - همین خواهر شیری خودم - را بعدها چون شبیه او بود به زنی گرفتم. یعنی مجبور شدم او را بگیرم. فقط یکبار این دختر خودش را به من تسلیم کرد هیچوقت فراموش نخواهم کرد. آن‌هم سر بالین مادر مرده‌اش بود. خیلی از شب گذشته بود، من برای آخرین وداع همینکه همه اهل خانه به خواب رفتند با پیراهن و زیرشلواری بلند شدم، در اطاق مرده رفتم دیدم دو شمع کافوری بالای سرش میسوخت. یک قرآن روی شکمش گذاشته بودند برای اینکه شیطان در جسمش حلول نکند. پارچه روی صورتش را که پس زدم عمه‌ام را با آن قیافه باوقار و گیرنده‌اش دیدم. مثل اینکه همه علاقه‌های زمینی در صورت او به تحلیل رفته بود. یک حالتی که مرا وادار به کرنش میکرد ولی درعین حال، مرگ بنظم اتفاق معمولی و طبیعی آمد لبخند تمسخرآمیزی در گوشه لب او خشک شده بود. خواستم دستش را ببوسم و از اطاق خارج شوم، ولی رویم را که برگردانیدم با تعجب دیدم همین لکاته که حالا زخم است وارد شد و روبروی مادر

مرده - مادرش - با چه حرارتی خودش را به من چسبانید، مرا به سوی خودش کشید، و چه بوسه‌های آبداری از من کرد! من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فروروم. اما تکلیفم را نمی‌دانستم. مرده با دندانه‌های ریگ‌زده‌اش مثل این بود که ما را مسخره کرده بود. به نظرم آمد که حالت لبخند آرام مرده عوض شده بود. من بی‌اختیار او را در آغوش کشیدم و بوسیدم، ولی در این لحظه پرده‌ای اطاق مجاور پس رفت و شوهر عمه‌ام - پدر همین لکاته - قوز کرده و شال‌گردن بسته وارد اتاق شد. خنده خشک و زنده‌چندش‌انگیزی کرد مو به تن آدم راست میشد. بطوری که شانه‌هایش تکان می‌خورد، ولی به طرف ما نگاه نکرد. من از زور خجالت می‌خواستم به زمین فروروم، و اگر میتوانستم یک سیلی محکم به صورت مرده می‌زدم که بحالت تمسخر به ما نگاه میکرد. چه ننگی! هراسان از اطاق مجاور بیرون دویدم.

برای خاطر همین لکاته شاید این کار را جور کرده بود تا مجبور بشوم او را بگیرم. با وجود اینکه خواهربرادر شیری بودیم، برای اینکه آبروی آنها به باد نرود مجبور بودم که او را به زنی اختیار کنم چون این دختر باکره نبود. این مطلب را هم نمی‌دانستم من اصلاً نتوانستم بدانم فقط به من رسانده بودند. همان شب عروسی وقتی که توی اطاق تنها ماندیم من هرچه التماس درخواست کردم، به خرجش نرفت و لخت نشد. میگفت «بی نمازم». مرا اصلاً به طرف خودش راه نداد. چراغ را خاموش کرد و رفت آن طرف اطاق خوابید. مثل بید به خودش میلرزید، انگاری که او را در سیاهچال با یک ازدها انداخته بودند. کسی باور نمیکند؛ یعنی باور کردنی هم نیست او نگذاشت که من یک ماچ از لپهایش بکنم. شب دوم هم من رفتم سر جای شب اول روی زمین خوابیدم؛ و شبهای بعد هم از همین قرار، جرأت نمی‌کردم بالاخره مدتها گذشت که من آن طرف اطاق روی زمین می‌خوابیدم. کی باور میکند؟ دوماه، نه، دوماه و چهارروز دور از او روی زمین خوابیدم و جرأت نمی‌کردم

نزدیکش بروم. او قبلا آن دستمال پرمعنی را درست کرده بود، خون کبوتر به آن زده بود. نمیدانم! شاید همان دستمالی بود که از شب اول عشق‌بازی خودش نگهداشته بود برای اینکه بیشتر مرا مسخره بکند آنوقت همه به من تبریک میگفتند به هم چشمک میزدند، و لابد توی دلشان میگفتند: یارو دیشب قلعه را گرفته؛ و من به روی مبارکم نمی‌آوردم. به من میخندیدند، به خیریت من میخندیدند. با خودم شرط کرده بودم که روزی همه اینها را بنویسم.

بعد از آنکه فهمیدم او فاسق‌های جفت و تاک دارد و شاید بعلت اینکه آخویم چند کلمه عربی خوانده بود و او را تحت اختیار من گذاشته بود از من بدش می‌آمد! شاید میخواست آزاد باشد! بالاخره یکشب تصمیم گرفتم که به زور پهلویش بروم تصمیم خودم را عملی کردم. اما بعد از کشمکش سخت او بلند شد و رفت؛ و من فقط خود را راضی کردم آن شب در رختخوابش که حرارت تن او به جسم آن فرو رفته بود و بوی او را میداد بخوابم و غلت بزنم. تنها خواب راحتی که کردم همان شب بود. از آنشب به بعد اطاقش را از اطاق من جدا کرد.

شبها وقتی که وارد خانه میشدم او هنوز نیامده بود، نمیدانستم که آمده است یا نه! اصلا نمی‌خواستم که بدانم. چون من محکوم به تنهایی، محکوم به مرگ بودم. خواستم بهر وسیله‌ای شده با فاسق‌های او رابطه پیدا بکنم. این را دیگر کسی باور نخواهد کرد. از هر کسی که شنیده بودم خوشش می‌آمد کشیک میکشیدم؛ میرفتم هزار جور خفت و مذلت به خودم هموار میکردم، با آن شخص آشنا میشدم، تملقش را میگفتم و او را برایش غر میزدم و می‌آوردم؛ آنهم چه فاسق‌هایی: سیرابی فروش، فقیه، جگرکی، رییس داروغه، مقتی، سوداگر، فیلسوف، که اسمها و القابشان فرق میکرد ولی همه شاگرد کله‌پز بودند. همه آنها را به من ترجیح میداد.

با چه خفت و خواری خودم را کوچک و ذلیل میکردم! کسی باور نخواهد

کرد. می ترسیم زخم از دستم در برود. میخواستم طرز رفتار، اخلاق و دلربایی را از فاسقهای زخم یاد بگیرم، ولی جاکشِ بدبختی بودم که همه احمقها به ریشم میخندیدند. اصلاً چطور میتوانستم رفتار و اخلاق رجالها را یاد بگیرم؟ حالا میدانم آنها را دوست داشت، چون بی حیه احمق و متعفن بودند عشق او اصلاً با کثافت و مرگ توام بود آیا حقیقتاً من مایل بودم با او بخوابم؟ آیا صورت ظاهر او مرا شیفته خودش کرده بود یا تنفر او از من؟ یا حرکات و اطوارش بود و یا علاقه و عشقی که از بچگی به مادرش داشت؟ و یا همه اینها دست به یکی کرده بودند؟ نه، نمیدانم. تنها یک چیز را میدانم: این زن، این لکاته، این جادو، نمیدانم چه زهری در روح من، در هستی من ریخته بود که نه تنها او را میخواستم بلکه تمام ذرات تنم ذرات تن او را لازم داشت. فریاد میکشید که لازم دارد و آرزوی شدیدی میکردم که با او در جزیره گمشده‌ای باشم که آدمیزاد در آنجا وجود نداشته باشد؛ آرزو میکردم که یک زمین لرزه یا طوفان یا صاعقه آسمانی همه این رجالها که پشت دیوار اطاقم نفس میکشیدند، دوندگی میکردند و کیف میکردند، همه را میترکانید و فقط من و او میماندیم. آیا آنوقت هم هر جانور دیگر، یک مار هندی، یا یک اردها را بمن ترجیح میداد؟ آرزو میکردم که یک شب را با او بگذرانم و با هم در آغوش هم میمردیم بنظر می‌آید که این نتیجه عالی وجود و زندگی من بود. مثل این بود که این لکاته از شکنجه من کیف و لذت میبرد، مثل اینکه دردی که مرا میخورد کافی نبود

بالاخره من از کار و جنبش افتادم و خانه نشین شدم - مثل مرده متحرک هیچکس از رمز میان ما خبر نداشت. دایه پیرم که مونس مرگ تدریجی من شده بود به من سرزنش میکرد. برای خاطر همین لکاته، پشت سرم، اطراف خودم میشنیدم که در گوشی به هم می‌گفتند: این زن بیچاره چطور تحمل این شوهر دیوانه را میکند؟ حق به جانب آنها بود، چون تا درجه‌ای که من ذلیل شده بودم باور کردنی نبود.

روزبه‌روز تراشیده میشدم، خودم را که در آینه نگاه میکردم گونه‌هایم سرخ و رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بودم. تنم پر حرارت و چشمهایم حالت خمار و غم‌انگیزی به خود گرفته بود. از این حالت جدید خودم کیف میکردم و در چشمهایم غبار مرگ را دیده بودم - دیده بودم که باید بروم.

بالاخره حکیم‌باشی را خبر کردند - حکیم رجاله‌ها، حکیم خانوادگی که بقول خودش ما را بزرگ کرده بود - با عمامه شیر و شکر و سه قبضه ریش وارد شد. او افتخار میکرد که دوی قوت باه به پدر بزرگم داده، خاکه شیر و نبات به حلق من ریخته و فلوس به ناف عمه‌ام بسته است. باری، همینکه آمد سر بالین من نشست نبضم را گرفت، زبانم را دید، دستور داد شیر ماچه‌الاغ و ماء شعیب بخورم و روزی دومرتبه بخور کندر و زرنیخ بدهم. چند نسخه بلند بالا هم به دایه‌ام سپرد که عبارت بود از جوشانده و روغنهای عجیب و غریب از قبیل: پر زوفا، زیتون، رب سوس، کافور، پر سیاوشان، روغن بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر و مزخرفات دیگر.

حالم بدتر شده بود؛ فقط دایه‌ام - که دایه او هم بود - با صورت پیر و موهای خاکستری، گوشه اطاق، کنار بالین من مینشست، به پیشانیم آب سرد میزد و جوشانده برایم می‌آورد. از حالات و اتفاقات بچگی من و آن لکاته صحبت میکرد مثلاً او بمن گفت که زنم از توی نو عادت داشته همیشه ناخن چپش را میجویده، به قدری میجویده که زخم میشده؛ و گاهی هم برایم قصه نقل میکرد. بنظر من آمد که این قصه‌ها سن مرا به عقب می‌برد و حالت بچگی در من تولید میکرد - چون مربوط به یادگارهای آن دوره بوده است و قتیکه خیلی کوچک بودم و در اطاقی که من و زنم توی نو پهلوی هم خوابیده بودیم - یک ننوی بزرگ دو نفره. درست یادم هست همین قصه‌ها را میگفت. حالا بعضی از قسمتهای این قصه‌ها که سابق بر این باور نمیکردم برایم امر طبیعی شده است.

چون ناخوشی دنیای جدیدی در من تولید کرد یک دنیای ناشناس، محو و پُر از تصویرها و رنگها و میلهائی که در حل سلامت نمیشود تصور کرد؛ و گیرو دارهای این متلها را با کیف و اضطراب ناگفتنی درخودم حس میکردم؛ حس میکردم که بچه شده‌ام؛ و همین الآن که مشغول نوشتن هستم در احساسات شرکت میکنم، همه این احساسات متعلق به الآن است و مال گذشته نیست.

گویا حرکات، افکار، آرزوها و عادات مردمان پیشین که به توسط این متلها به نسلهای بعد انتقال داده شده یکی از واجبات زندگی بوده است. هزاران سل است که همین حرفها را زده‌اند، همین جماعها را کرده‌اند، همین گرفتاریهای بچگانه را داشته‌اند. آیا سرتاسر زندگی یک قصه مضحک، یک مثل باورنکردنی و احمقانه نیست؟ آیا من فسانه و قصه خودم را نمینویسم؟ قصه فقط یک راه فرار برای آرزوهای ناکام است. آرزوهائی که به آن نرسیده‌اند. آرزوهائی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود و موروثی خودش تصور کرده است. کاش میتوانستم ماند زمانی که بچه و نادان بودم آهسته بخوابم - خواب راحت بی دغدغه -

بیدار که میشدم روی گونه‌هایم سرخ به رنگ گوشت جلو دکان قصابی شده بود. تنم داغ بود و سرفه میکردم - چه سرفه‌های عمیق ترسناکی؟ سرفه‌هایی که معلوم نبود از کدام چالّه گمشده تنم بیروی می‌آمد! مثل سرفه یابوهائی که صبح زود لثش گوسفند برای قصاب می‌آوردند.

درست یادم است هوا به کلی تاریک بود، چند دقیقه در حال اغما بودم قبل از اینکه خوابم ببرد با خودم حرف می‌زدم. در این موقع حس میکردم حتم داشتم که بچه شده بودم و در نئو خوابیده بودم. حس کردم کسی نزدیک من است. خیلی وقت بود همه اهل خانه خوابیده بودند. نزدیک طلوع فجر بود؛ و ناخوشها میدانند در این موقع مثل این است که زندگی از سرحد دنیا بیرون کشیده میشود. قلبم به شدت میتپید ولی



ترسی نداشتم، چشمهایم باز بود ولی کسی را نمیدیدم، چون تاریکی خیلی غلیظ و متراکم بود.

چند دقیقه گذشت یک فکر ناخوش برایم آمد؛ با خودم گفتم: شاید اوست. در همین لحظه حس کردم که دست خنکی روی پیشانی سوزانم گذاشته شد. به خودم لرزیدم؛ دوسه بار از خودم پرسیدم: آیا این دست عزرائیل نبوده است؟ و به خواب رفتم. صبح که بیدار شدم دایه‌ام گفت: دخترم (مقصودش زنم، آن لکاته بود) آمده بود بر سر بالین من و سرم را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه‌ها مرا تکان میدادم گویا حس پرستاری مادری در او بیدار شده بوده. کاش در همان لحظه مرده بودم شاید آن بچه‌ای که آبتن بوده مرده است! آیا بچه‌ او بدنیا آمده بوده؟ من نمیدانستم. در این اطاق که هر دم برای من تنگتر و تاریکتر از قبر میشد دایم چشم به راه زخم بودم؛ ولی او هرگز نمی‌آمد آیا از دست او نبود که به این روز افتاده بودم؟ شوخی نیست، سه‌سال، نه، دوسال و چهارماه بود ولی روز و ماه چیست؟ برای من معنی ندارد، برای کسی که در گور است زمان بی معنی است. این اتاق، مقبره زندگی و افکارم بود. همه دوندگیها، صداها و همه تظاهرات زندگی دیگران، زندگی رجاله‌ها که همه‌شان جسم و روحا یکجور ساخته شده‌اند برای من عجیب و بی معنی شده بود. از وقتی که بستری شده بودم در یک دنیای غریب و باورنکردنی بیدار شده بودم که احتیاجی به دنیای رجاله‌ها نداشتم. یک دنیائی که در خودم بود، یک دنیای پر از مجهولات؛ و مثل این بود که مجبور بودم همه سوراخ سنبه‌های آن را سرکشی و واری بکنم.

شب موقعی که وجود من در سرحد دودنیا موج میزد کمی قبل از دقیقه‌ای که در یک خواب عمیق و تهی غوطه‌ور بشوم، خواب میدیدم. به یک چشم به هم زدن من زندگی دیگری به غیر از زندگی خودم را طی میکردم، در هوای دیگر نفیس

میکشیدم و دور بودم. مثل اینکه میخواستم از خودم بگریزم و سرنوشتم را تغییر بدهم چشمم را که می‌بستم دنیای حقیقی خودم به من ظاهر میشد. این تصویرها زندگی مخصوص به خود داشتند، آزادانه محو و دوباره پدیدار میشدند. گویا اراده من در آنها مؤثر نبود. ولی این مطلب مُسَلَّم هم نیست. مناظری که جلو من مجسم میشد خواب معمولی نبود چون هنوز خوابم نبرده بود. من در سکوت و آرامش این تصویرها را از هم تفکیک میکردم و با یکدیگر میسنجیدم. بنظر می‌آمد که تا این موقع خودم را نشناخته بودم، و دنیا آنطوری که تاکنون تصور میکردم مفهوم و قوه خود را از دست داده بود و به جایش تاریکی شب فرمانروائی داشت - چون به من نیاموخته بودند که به شب نگاه بکنم و شب را دوست داشته باشم.

من نمیدانم در این وقت آیا بازویم به فرمانم بود یا نه! گمان میکردم اگر دستم را به اختیار خودش میگذاشتم به وسیله تحریک مجهول و ناشناسی خود به خود به کار می‌افتاد بی آنکه بتوانم در حرکات آن دخل و تصرفی داشته باشم. اگر دایم همه تم را مواظبت نمی‌کردم و بی اراده متوجه آن نبودم، قادر بود که کارهایی از آن سر بزند که هیچ انتظارش را نداشتم. این احساس از دیرزمانی در من پیدا شده بود که زنده زنده تجزیه میشدم. نه تنها جسمم، بلکه روحم همیشه با قلبم متناقض بود و باهم سازش نداشتند. همیشه یکنوع فسخ و تجزیه غریبی را طی میکردم. گاهی فکر چیزهایی را میکردم که خودم نمیتوانستم باور کنم. گاهی حس ترحم درمن تولید میشد در صورتی که عقلم به من سرزنش میکرد. اغلب با یکنفر که حرف میزد، یا کاری میکردم، راجع به موضوع‌های گوناگون داخل بحث میشدم در صورتی که حواسم جای دیگری بود به فکر خودم بودم و توی دلم به خودم ملامت میکردم. یک توده در حال فسخ و تجزیه بود. گویا همیشه اینطور بوده و خواهم بود - یک مخلوط نامتناسب عجیب... چیزی که تحمل ناپذیر است حس میکردم از همه

این مردمی که میدیدم و میانشان زندگی میکردم دور هستم ولی یک شباهت ظاهری، یک شباهت محو و دور و درعین حال نزدیک، مرا به آنها مربوط میکرد همین احتیاجات مشترک زندگی بود که از تعجب من میکاست. شباهتی که بیشتر از همه به من زجر میداد این بود که رجاله‌ها هم مثل من از این لکاته - از زخم - خوششان می‌آمد و او هم بیشتر به آنها راغب بود حتم دارم که نقصی در وجود یکی از ما بوده است.

اسمش را لکاته گذاشتم چون هیچ اسمی به این خوبی رویش نمی‌افتاد نمیخواهم بگویم زخم، چون خاصیت زن وشوهری بین ما وجود نداشت و به‌خودم دروغ میگفتم. من همیشه از روز ازل او را لکاته نامیده‌ام؛ ولی این اسم کشش مخصوصی داشت؛ اگر او را گرفتم برای این بود که اول او به‌طرف من آمد؛ آنهم از مکر و حيله‌اش بود. نه، هیچ علاقه‌ای به من نداشت. اصلا چطور ممکن بود او به کسی علاقه پیدا بکند؟ یک زن هوس‌باز که یک مرد را برای شهوترانی، یکی را برای عشق‌بازی و یکی را برای شکنجه دادن لازم داشت. گمان نمیکنم که او به این تثلیث هم اکتفا میکرد! ولی مرا قطعا برای شکنجه دادن انتخاب کرده بود؛ و درحقیقت بهتر از این نمیتوانست انتخاب بکند. اما من او را گرفتم چون شبیه مادرش بود؛ چون یک شباهت محو و دور با خودم داشت.

حالا او را نه تنها دوست داشتم، بلکه همه ذرات تنم او را میخواسته مخصوصا میان تنم، چون نمیخواهم احساسات حقیقی را زیر لفاف موهوم عشق و علاقه و الهیات پنهان کنم. چون هوزوارشن ادبی به‌دهنم مژه نمیکند. گمان میکردم که یکجور تشعشع یا هاله - مثل هاله‌ای که دور سر انبیاء میکشند - میان بدنم موج میزد و هاله میان بدن او را لابد هاله رنجور و ناخوش من میطلبید و با تمام قوا به‌طرف خودش میکشید

حالم که بهتر شد تصمیم گرفتم بروم؛ بروم خود را گم بکنم - مثل سگ خوره گرفته که میداند باید بمیرد؛ مثل پرندگان که هنگام مرگشان پنهان میشوند. صبح زود بلند شدم، دوتا کلوچه که سر رف بود برداشتم و بطوری که کسی ملتفت نشود از خانه فرار کردم، از نکستی که مرا گرفته بود گریختم، بدون مقصود معینی از میان کوچه‌ها، بی تکلیف از میان رجاله‌هایی که همه آنها قیافه طماع داشتند و دنبال پول و شهرت میدویدند گذشتم؛ من احتیاجی به دیدن آنها نداشتم چون یکی از آنها نماینده باقی دیگرشان بود. همه آنها یک دهن بودند که یک مشت روده به دنبال آن آویخته و متهی به آلت تناسلی شان میشد.

ناگهان حس کردم که چالاکتر و سبکتر شده‌ام، عضلات پاهایم به تندلی و جلدی مخصوصی که تصورش را نمیتوانستم بکنم به راه افتاده بود. حس میکردم که از همه قیده‌های زندگی رسته‌ام. شانه‌هایم را بالا انداختم، این حرکت طبیعی من بود در بچگی هروقت از زیر بار زحمت و مسئولیتی آزاد میشدم همین حرکت را انجام میدادم

آفتاب بالا می‌آمد و میسوزانید. در کوچه‌های خلوت افتادم، سر راهم خانه‌های خاکستری‌رنگ به‌اشکال هندسی عجیب و غریب - مکعب، منشور، مخروطی - با دریچه‌های کوتاه و تاریک دیده میشد. این دریچه‌ها بی‌دروست، بی‌صاحب و موقت به نظر می‌آمدند مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمیتوانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد. خورشید مانند تیغ طلائی از کنار سایه دیوار میتراشید و برمیداشت کوچه‌ها بین دیوارهای کهنه سفید کرده ممتد میشدند، همه‌جا آرام و گنگ بود، مثل اینکه همه عناصر مقدس آرامش هوای سوزان - قانون سکوت - را مراعات کرده بودند. به نظر می‌آمد که در همه‌جا اسراری پنهان بود، بطوری که ریه‌هایم جرئت نفس کشیدن را نداشتند. یکمرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شده‌ام.

حرارت آفتاب با هزاران دهن مکنده عرق تن مرا بیرون میکشید. بته‌های صحرا زیو آفتاب تابان به‌رنگ زردچوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تب‌دار، پرتو سوزان خود را از ته آسمان نثار منظرهٔ خاموش و بیجان میکرد. ولی خاک و گیاههای اینجا بوی مخصوصی داشت، بوی آن به‌قدری قوی بود که از استشمام آن به‌یاد دقیقه‌های بچگی خودم افتادم. نه تنها حرکات و کلمات آن‌زمان را در خاطرم مجسم کرد بلکه یک لحظه آن‌دوره را در خودم حس کردم، مثل اینکه دیروز اتفاق افتاده بود. یکنوع سرگیجهٔ گوارا به‌من دست داد، مثل اینکه دوباره در دنیای گمشده‌ای متولد شده بودم. این احساس یک خاصیت مست‌کننده داشت و مانند شراب کهنهٔ شیرین در رنگ و پی من تا ته وجودم تأثیر کرد

در صحرا خارها، سنگها، تتهٔ درختها و بته‌های کوچک کاکوتی را میشناختم بوی خودمانی سبزه‌ها را میشناختم، یاد روزهای دوردست خودم افتادم ولی همهٔ این یادبودها به‌طرز افسون‌مانندی از من دور شده بود و آن یادگارا با هم زندگی مستقلی داشتند، در صورتی که من شاهد دور و بیچاره‌ای بیش نبودم و حس میکردم که میان من و آنها گرداب عمیقی کنده شده بود. حس میکردم که امروز دلم تهی است، و بته‌های عطر جادویی آن‌زمان را گم کرده بودند، درختهای سرو بیشتر فاصله پیدا کرده بودند، تپه‌ها خشک‌تر شده بودند. موجودی که آنوقت بودم دیگر وجود نداشت و اگر حاضرش میکردم و با او حرف می‌زدم نمیشنید و مطالب مرا نمیفهمید صورت یک نفر آدمی را داشت که سابق براین با او آشنا بوده‌ام ولی از من و جزو من نبود. دنیا به‌نظرم یک خانهٔ خالی و غم‌انگیز آمد و در سینه‌ام اضطرابی دوران میزد مثل اینکه حالا مجبور بودم با پای برهنه همهٔ اطاقهای این خانه را سرکشی بکنم از اطاقهای تودرتو میگذشتم، ولی زمانی که به‌اطاق آخر در مقابل آن لکاته میرسیم درهای پشت سرم خودبخود بسته میشد و فقط سایه‌های لرزان دیوارهایی که زاویهٔ

آنها محو شده بود مانند کنیزان و غلامان سیاهپوست در اطراف من پاسبانی میکردند. نزدیک نهر سورن که رسیدم جلوم یک کوه خشک خالی پیدا شد. هیکل خشک و سخت کوه مرا به یاد دایه‌ام انداخت، نمودارم چه رابطه‌ای بین آنها وجود داشت! از کنار کوه گذشتم، در یک محوطه کوچک و باصفائی رسیدم که اطرافش را کوه گرفته بود، روی زمین از بته‌های نیلوفر کبود پوشیده شده بود، و بالای کوه یک قلعه بلند که با خشتهای وزین ساخته بودند دیده میشد.

در این وقت احساس خستگی کردم. رفتم کنار نهر سورن زیر سایه یک درخت کهن سرو روی ماسه نشستم. جای خلوت و دنجی بود به نظر می‌آمد که تا حالا کسی پایش را اینجا نگذاشته بود. ناگهان ملتفت شدم دیدم از پشت درختهای سرو یک دختر بچه بیرون آمد و به طرف قلعه رفت. لباس سیاهی داشت که با تاروپود خیلی نازک و سبک گویا با ابریشم بافته شده بود. ناخن دست چپش را میجوید و با حرکت آزادانه وی اعتنا میلغزید و رد میشد. به نظرم آمد که من او را دیده بودم و میشاختم. ولی از این فاصله دور زیر پرتو خورشید نتوانستم تشخیص بدهم که چه طور یک مرتبه ناپدید شد!

من سر جای خودم خشکم زده بود، بی آنکه بتوانم کمترین حرکتی بکنم. ولی یک دفعه با چشمهای جسمانی خودم او را دیدم که از جلو من گذشت و ناپدید شد آیا او موجودی حقیقی و یا یک وهم بود؟ آیا خواب دیده بودم و یا در بیداری بود؟ هرچه کوشش کردم که یادم بیاید بیهوده بود. لرزه مخصوصی روی تیره پشتم حس کردم. به نظرم آمد که در این ساعت همه سایه‌های قلعه روی کوه کوه جان گرفته بودند و آن دخترک یکی از ساکنین سابق شهر قدیمی ری بوده. منظره‌ای که جلو من بود یکمرتبه به نظرم آشنا آمد. در بچگی یک روز سیزده به در یادم افتاد که همینجا آمده بودم، مادر زخم و آن لکاته هم بودند. ما چه قدر آن روز پشت درختهای

سرو دنبال یکدیگر دودیدیم و بازی کردیم! بعد یک دسته از بچه‌های دیگر هم به ما ملحق شدند که درست یادم نیست. سرمامک بازی میکردیم. یک مرتبه که من دنبال همین لکاته رفتم نزدیک همان نهر سورن بود پای او لغزید و درنهر افتاد؛ او را بیرون آوردند بردند پشت درخت سرو رختش را عوض بکنند من هم دنبالش رفتم. جلو او چادر نماز گرفته بودند، اما من دزدکی از پشت درخت تمام تنش را دیدم. او لبخند میزد و انگشت سبابه دست چپش را میجوید. بعد یک رودوشی سفید به تنش پیچیدند و لباس سیاه ابریشمی او را که از تار و پود نازک بافته شده بود جلو آفتاب پهن کردند

بالآخره پای درخت کهنِ سرو روی ماسه دراز کشیدم. صدای آب ماند حرفهای بریده بریده و نامفهومی که در عالم خواب زمزمه میکنند به گوشم میرسید دستهایم را بی اختیار در ماسه گرم و نمناک فروبردم. ماسه گرم نمناک را در مشتم میفشردم مثل گوشت سفتِ تنِ دختری بود که در آب افتاده باشد و لباسش را عوض کرده باشند

نمیدانم چه قدر وقت گذشت وقتی از سر جای خودم بلند شدم بی اراده به راه افتادم. همه جا ساکت و آرام بود. من میرفتم ولی اطراف خودم را نمیدیدیم. یک قوه‌ای که به اراده من نبود مرا وادار به رفتن میکرد همه حواسم متوجه قدمهای خودم بود. من راه نمیرفتم ولی مثل آن دختر سیاهپوش روی پاهایم میلغزیدم و رد میشدم همینکه به خودم آمدم دیدم در شهر و جلو خانه پدرزنم هستم. نمیدانم چرا گذارم به خانه پدرزنم افتاد! پسر کوچکش - برادرزنم - روی سکو نشسته بود مثل سبزی که با خواهرش نصف کرده باشند. چشمهای مورب ترکمنی، گونه‌های برجسته، رنگ گندمی، دماغ شهوتی، صورت لاغر ورزیده داشت. همینطور که نشسته بود انگشت سبابه دست چپش را به دهنش گذاشته بود. من بی اختیار جلو رفتم

دست کردم کلوچه‌هائی که در جیبم بود درآوردم به او دادم و گفتم: «اینها را شاجون برایت داده». چون به‌زن من به‌جای مادر خودش شاجون میگفت. او با چشمهای ترکمی خود نگاه تعجب‌آمیزی به کلوچه‌ها کرد که با تردید در دستش گرفته بود. من روی سکوی خانه نشستم او را در بغلم نشاندم و به خودم فشار دادم تنش گرم و ساق پاهایش شبیه سلق پاهای زخم بود و همان حرکات بی‌تکلف او را داشت. لبهای او شبیه لبهای پدرش بود اما آنچه که نزد پدرش مرا متنفر میکرد برعکس در او برای من جنبه و کشندگی داشت، مثل این بود که لبهای نیمه‌باز او تازه از یک بوسه گرم طولانی جدا شده؛ روی دهن نیمه‌بازش را بوسیدم که شبیه لبهای زخم بود. لبهای او طعم کونه خیار میداد - تلخ‌مزه و گس بود. لابد لبهای آن لکاته هم همین طعم را داشت!

در همین وقت دیدم پدرش - آن پیرمرد قوزی که شال‌گردن بسته بود - از در خانه بیرون آمد بی آنکه به طرف من نگاه بکند رد شد. بریده‌بریده می‌خندید، خنده ترسناکی بود که مو را به تن آدم راست میکرد؛ و شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید از زور خجالت می‌خواستم به زمین فرو بروم. نزدیک غروب شده بود بلند شدم، مثل اینکه می‌خواستم از خودم فرار بکنم. بدون اراده راه خانه را پیش گرفتم. هیچ کس و هیچ چیز را نمی‌دیدیم؛ به‌نظم می‌آمد که از میان یک شهر مجهول و ناشناس حرکت میکردم! خانه‌های عجیب و غریب با اشکال هندسی بریده‌بریده با دریچه‌های متروک سیاه اطراف من بود مثل این بود که هرگز یک جنبنده نمیتوانست در آن مسکن داشته باشد. ولی دیوارهای سفید آنها با روشنائی ناچیزی میدرخشید، و چیزی که غریب بود چیزی که نمیتوانستم باور بکنم، در مقابل هر یک از این دیوارها می‌ایستادم، جلو مهتاب سایه‌ام بزرگ و غلیظ به دیوار می‌افتاد ولی بدون سر بود سایه‌ام سر نداشت. شنیده بودم که اگر سایه کسی سر نداشته باشد تا سر سال می‌میرد



هراسان وارد خانه‌ام شدم و به اطاقم پناه بردم. در همین وقت خون‌دماغ شدم و بعد از آنکه مقدار زیادی خون از دماغم رفت بیهوش در رختخوابم افتادم. دایه‌ام مشغول پرستاری من شد.

قبل از اینکه بخوابم در آینه به صورت خود نگاه کردم دیدم صورتم شکسته، محو و بیروح شده بود. به قدری محو بود که خودم را نمیشناختم. رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم، غلت زدم، رویم را به طرف دیوار کردم، پاهایم را جمع کردم، چشمهایم را بستم و دنباله خیالات را گرفتم. این رشته‌هایی که سرنوشت تاریک، غم‌انگیز، مهیب و پر از کیف مرا تشکیل میداد؛ آنجائی که زندگی با مرگ به هم آمیخته میشود و تصویرهای منحرف شده به وجود می‌آید؛ میلیهای کشته شده دیرین، میلیهای محوشده و خفه شده دوباره زنده میشوند و فریاد انتقام میکشند. در این وقت از طبیعت و دنیای ظاهری کنده میشدم و حاضر بودم که در جریان ازلی محو و نابود شوم. چندبار با خودم زمزمه کردم: «مرگ... مرگ... کجائی؟». همین به من تسکین داد و چشمهایم به هم رفت.

چشمهایم که بسته شد دیدم در میان محمدیه بودم، دار بلندی برپا کرده بودند و پیرمرد خترپنیزی جلو اطاقم را به چوبه دار آویخته بودند. چند نفر داروغه مست پای دار شراب میخوردند. مادر زخم با صورت برافروخته، با صورتی که در موقع اوقات تلخی زخم حالا می‌بینم که رنگ لیش می‌پرد و چشمهایش گرد و وحشترده میشود دست مرا میکشید از میان مردم رد میکرد و به میرغضب که لباس سرخ پوشیده بود نشان میداد و میگفت: «این هم دار بزیند». من هراسان از خواب پریدم، مثل کوره میسوختم، تنم خیس عرق بود و حرارت سوزانی روی گونه‌هایم شعله‌ور بود برای اینکه خودم را از دست این کابوس برهانم بلند شدم آب خوردم و کمی به سرورویم زدم. دوباره خوابیدم ولی خواب به چشم نمی‌آمد

در سایه روشن اطاق به کوزه آب که روی رف بود خیره شده بودم. به نظر آمد تا مدتی که کوزه روی رف است خوابم نخواهد برد. یکجور ترس بیجا برایم تولید شده بود که کوزه خواهد افتاد، بلند شدم که جلی کوزه را محفوظ کنم، ولی به واسطه تحریک مجهولی که خودم ملفت نبودم دستم را عمداً به کوزه خوردم، کوزه افتاد و شکست. بالاخره پلکهای چشمم را به هم فشار دادم، اما به خیالم رسید که دایه‌ام بلند شده به من نگاه میکند. مشت‌های خود را زیر لحاف گره کردم، اما هیچ اتفاق فوق العاده‌ای رخ نداده بود در حالت اغما صدای درِ کوچه را شنیدم، صدای پای دایه‌ام را شنیدم که نعلیش به زمین میکشید و رفت نان و پنیر را گرفت بعد صدای دوردست فروشنده‌ای آمد که میخواند «صَفْرَائِرَه شاتوت...».

نه، زندگی مثل معمول، خسته‌کننده شروع شده بود. روشنایی زیادتر میشد، چشم‌هایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه اطاقم به سقف افتاده بود می‌لرزید. بنظم آمد خواب دیشب آنقدر دور و محو شده بود مثل اینکه چند سال قبل وقتی بچه بودم دیده‌ام. دایه‌ام چاشت مرا آورده، مثل این بود که صورت دایه‌ام روی یک آینه دق منعکس شده باشد، آنقدر کشیده و لاغر بنظم جلوه کرد، بشکل باور نکردنی مضحکی درآمده بود. انگاری که وزن سنگینی صورتش را پایین کشیده بود

با اینکه ننه‌جون میدانست دود غلیان برایم بد است باز هم در اطاقم غلیان میکشید. اصلاً تا غلیان نمیکشید سر دماغ نمی‌آمد. از بس که دایه‌ام از خانه‌اش از عروسش و پسرش برایم حرف زده بود، مرا هم با کیفیهای شهوتی خودش شریک کرده بود چقدر احمقانه است! گاهی بیجهت به فکر زندگی اشخاص خانه دایه‌ام می‌افتادم؛ ولی نمیدانم چرا هرچیز زندگی و خوشی دیگران دلم را به هم میزند - در صورتی که میدانستم زندگی من تمام شده و بطرز دردناکی آهسته خاموش میشود!

به من چه ربطی داشت که فکرم را متوجه زندگی احمقها و رجاله‌ها بکنم که سالم بودند خوب میخوردند خوب میخوابیدند و خوب جماع میکردند و هرگز ذره‌ای از دردهای مرا حس نکرده بودند و بالهای مرگ هر دقیقه به سر و صورتشان ساییده نشده بود؟

نه چون مثل بچه‌ها با من رفتار میکرد. میخواست همه جای مرا ببیند. من هنوز از زخم رودرواسی داشتم وارد اطاقم که میشدم روی خلت خودم را که در لگن انداخته بودم می پوشاندم. موی سروریشم را شانه میکردم. شبکلاهم را مرتب میکردم ولی پیش دایهام هیچ جور رودرواسی نداشتم. چرا این زن که هیچ رابطه‌ای با من نداشت خودش را آنقدر داخل زندگی من کرده بود. یادم است در همین اطاق، روی آب‌انبار، زمستانها کرسی میگذاشتند. من و دایهام با همین لکانه دور کرسی میخوابیدیم. تاریک‌روشن چشمهایم باز میشد نقش روی پرده گلدوزی که جلو در آویزان بود در مقابل چشمم جان میگرفت؛ چه پرده عجیب ترسناکی بود؟ رویش یک پیرمرد قوز کرده شبیه جوکیان هند شالمه بسته زیر یک درخت سرو نشسته بود و سازی شبیه سه‌تار در دست داشت و یک دختر جوان خوشگل مانند بوگام‌داسی رقصه بتکده‌های هند دستهایش را زنجیر کرده بود و مثل این بود که مجبور است جلو پیرمرد برقصد! پیش خودم تصور میکردم شاید این پیرمرد را هم در یک سیاهچال با یک مارناگ انداخته بودند که به این شکل درآمدن بود و موهای سروریشش سفید شده بود. از این پرده‌های زردوزی هندی بود که شاید پدر یا عمویم از ممالک دور فرستاده بودند. به این شکل که زیاد دقیق میشدم میترسیدم دایهام را خواب‌آلود بیدار میکردم، او با نفس بدبو و موهای خشن سیاهش که به صورتم مالیده میشد مرا به خودش میچسبانید.

صبح که چشمم باز شد او به همان شکل در نظرم جلوه کرد. فقط خطه‌لی

صورتش گودتر و سخت تر شده بود. اغلب برای فراموشی، برای فرار از خودم، ایام بچگی خودم را به یاد می آورم. برای اینکه خودم را در حال قبل از ناخوشی حس بکنم؛ حس بکنم که سالمم؛ هنوز حس میکردم که بچه هستم و برای مرگم، برای معدوم شدنم یک نفس دومی بود که به حال من ترحم می آورد، به حال این بچه ای که خواهد مرد در مواقع ترسناک زندگی خودم همینکه صورت آرام دایه ام را میدیدم، صورت رنگ پریده، چشمهای گود و بیحرکت و کدر و پره های نازک بینی و پیشانی استخوانی پهن او را که میدیدم، یادگارهای آنوقت درمن بیدار میشد. شاید امواج مرموزی از او تراوش میکرد که باعث تسکین من میشد. یک خال گوشتی روی شقیقه اش بود که رویش مو درآورده بود. گویا فقط امروز متوجه خال او شدم، پیشتر که بصورتش نگاه میکردم اینطور دقیق نمیشدم. اگر چه نه چون ظاهرا تغییر کرده بود ولی افکارش به حال خود باقی مانده بود. فقط به زندگی بیشتر اظهار علاقه میکرد و از مرگ میترسید. مگسهائی که اول پائیز به اطاق پناه می آوردند اما زندگی من در هرروز و هر دقیقه عوض میشد. به نظرم می آمد که طول زمان و تغییراتی که ممکن بود آدمها در چندین سال انجام بکنند برای من این سرعت سیر و جریان هزاران بار مضاعف و تندتر شده بود در صورتی که خوشی آن بطور معکوس بطرف صفر میرفت و شاید از صفر هم تجاوز میکرد. کسانی هستند که از بیست سالگی شروع به جان کندن میکنند در صورتیکه بسیاری از مردم فقط در هنگام مرگشان خیلی آرام و آهسته مثل پیه سوزی که روغش تمام بشود خاموش میشوند

ظهر که دایه ام ناهارم را آورد من زدم زیر کاسه آش، فریاد کشیدم، با تمام قوایم فریاد کشیدم. همه اهل خانه آمدند جلو اطاقم جمع شدند. آن لکاته هم آمد و زود رد شد. به شکمش نگاه کردم، بالا آمده بود نه، هنوز نزائیده بود رفتند حکیم باشی را خبر کردند. من پیش خودم کیف میکردم که اقلا این احمقها را به

زحمت انداخته‌ام.

حکیم باشی با سه قبضه ریش آمد، دستور داد که من تریاک بکشم. چه داروی

گرانبهایی برای زندگی دردناک من بود!

وقتی که تریاک میکشیدم افکارم بزرگ، لطیف، افسون‌آمیز و پرآن میشد، در محیط دیگری و رای دنیای معمولی سیر و سیاحت میکردم، خیالات و افکارم از قید ثقیل و سنگینی چیزهایی زمینی آزاد میشد و به سوی سپهر آرام و خاموشی پرواز میکرد، مثل اینکه مرا روی بالهای شب‌پره طلایی گذاشته بودند و در یک دنیای تهی و درخشان که به هیچ مانعی برنمیخورد گردش میکردم. به قدری این تأثیر عمیق و پرکیف بود که از مرگ هم کیفش بیشتر بود.

از پای مقل که بلند شدم رفتم دریچه رو به حیاطمان، دیدم دایه‌ام جلو آفتاب نشسته بود سبزی پاک میکرد. شنیدم به عروسش گفت: «همه‌مون دل‌ضعفه شدیم؛ کاشکی خدا بکشدهش راحتش کنه». گویا حکیم باشی به آنها گفته بود که من خوب نمیشوم. اما من هیچ تعجبی نکردم. چقدر این مردم احمق هستند! همینکه یک ساعت بعد برایم جوشانده آورد چشمانش از زور گریه سرخ شده بود و باد کرده بود. اما روبروی من زورکی لبخند زد جلو من بازی درمی‌آوردند، آن‌هم چقدر ناشی؟ به خیالشان من خودم نمیدانستم! ولی چرا این زن به من اظهار علاقه میکرد؟ چرا خودش را شریک درد من میدانست؟ یگروز به او پول داده بودند و پستانهای و رچروکیدۀ سیاهش را مثل دولچه توی لب من چپانیده بود. کاش خوره به پستانهایش افتاده بود! حالا که پستانهایش را میدیدم عقم مینشست که آنوقت با اشتهای هرچه تمامتر شیره زندگی او را میمکیدم و حرارت تمنان در هم داخل میشده. او تمام تن مرا دستمالی میکرده، و برای همین بود که حالا هم با جسارت مخصوصی که ممکن است یک زن بی‌شوهر داشته باشد نسبت به من رفتار میکرد

به همان چشم بچگی به من نگاه میکرد، چون یک وقتی مرا لب چاهک سرپا میگرفته کی میداند شاید با من طبق هم میزده مثل خواهرخوانده‌ای که زنها برای خودشان انتخاب میکنند. حالا هم با چه کنجکاوای و دقتی مرا زیرورو و به قول خودش تروخشک میکرد. اگر زنه، آن لکاته به من رسیدگی میکرد من هرگز نه چون را به خودم راه نمیدادم، چون پیش خودم گمان میکردم دایره فکر و حس زیبایی زنه بیش از دایه‌ام بود و یا اینکه فقط شهوت این حس شرم و حیا را برای من تولید کرده بود از این جهت پیش دایه‌ام کمتر رودرواسی داشتم و فقط او بود که به من رسیدگی میکرد.

لابد دایه‌ام معتقد بود که تقدیر اینطور بوده، ستاره‌اش این بوده به علاوه او از ناخوشی من سوء استفاده میکرد و همه درددهای خانوادگی، تفریحات، جنگ و جدالها و روح ساده موزی و گدامنش خودش را برای من شرح میداد و دل پری که از عروسش داشت مثل اینکه هووی اوست و از عشق و شهوت پسرش نسبت به او دزدیده بود، با چه کینه‌ای نقل میکرد! باید عروسش خوشگل باشد! من از دریچه روبرو حیاط او را دیده‌ام، چشمهای میشی، موی بور و دماغ کوچک قلمی داشت.

دایه‌ام گاهی از معجزات انبیاء برایم صحبت میکرد، به خیال خودش میخواست مرا به این وسیله تسلیت بدهد. ولی من به فکر پست و حماقت او حسرت می‌بردم گاهی برایم خبرچینی میکرد، مثلاً چندروز پیش به من گفت که دخترم - یعنی آن لکاته - به ساعت خوب پیرهن قیامت برای بچه میدوخته، برای بچه خودش. بعد مثل اینکه او هم میدانست به من دلداری داد. گاهی می‌رود برایم از در و همسایه دوادرم‌ان می‌آورد، پیش جادوگر، فالگیر و جام‌زن می‌رود، سر کتاب باز میکند و راجع به من با آنها مشورت میکند. چهارشنبه آخر سل رفته بود فالگوش، یک کاسه آورد که در آن پیاز، برنج و روغن خراب شده بود. گفت اینها را به نیت سلامتی من گدائی

کرده و همه این گند و کثافتها را دزدکی به خوردن من میداد. فاصله به فاصله هم جوشانده‌های حکیم‌باشی را به ناف من می‌بست - همان جوشانده‌های بی‌پیری که برایم تجویز کرده بود: پر زوفا، رب‌سوس، کافور، پرسیاوشان، بابونه، روغن غاز، تخم کتان، تخم صنوبر، نشاسته، خاکه‌شیر و هزار جور مزخرفات دیگر... چندروز پیش یک کتاب دعا برایم آورده بود که رویش یک وجب خاک نشسته بود. نه تنها کتاب دعا بلکه هیچ جور کتاب و نوشته و افکار رجاله‌ها به درد من نمی‌خورد. چه احتیاجی به دروغ و دونگه‌های آنها داشتم؟ آیا من خودم نتیجه یک رشته نسلهای گذشته نبودم و تجربیات موروثی آنها در من باقی نبود؟ آیا گذشته در خود من نبود؟ ولی هیچ‌وقت نه مسجد و نه صدای اذان و نه وضو و نه اخ و تف انداختن و دولا راست شدن در مقابل یک قادر متعال و صاحب اختیار مطلق که باید به زبان عربی با او اختلاط کرد در من تأثیری نداشته است. اگرچه سابق براین وقتی سلامت بودم چندبار اجباراً به مسجد رفته‌ام و سعی می‌کردم که قلب خود را با سایر مردم جور و هم‌آهنگ بکنم اما چشم روی کاشیهای لعابی و نقش و نگار دیوار مسجد که مرا در خوابهای گوارا می‌برد و بی‌اختیار به این وسیله راه‌گزینی برای خودم پیدا می‌کردم خیره میشد. در موقع دعا کردن چشمهای خودم را می‌بستم و کف دستم را جلو صورتم می‌گرفتم. در این شبی که برای خودم ایجاد کرده بودم مثل لغاتی که بدون مسئولیت فکری در خواب تکرار میکنند من دعا میخواندم. ولی تلفظ این کلمات از ته دل نبود، چون من بیشتر خوشم می‌آمد با یک نفر دوست یا آشنا حرف بزنم تا با خلا - با قادر متعال! چون خدا از سر من زیاد بود. زمانی که در یک رختخواب گرم و نمناک خوابیده بودم همه این مسائل برایم به اندازه جوی ارزش نداشت؛ و در این موقع نمی‌خواستم بدانم که حقیقتاً خدائی وجود دارد یا اینکه فقط مظهر فرمانروایان روی زمین است که برای استحکام مقام الوهیت و چاپیدن رعایای

خود تصور کرده‌اند، تصویر روی زمین را به آسمان منعکس کرده‌اند! فقط می‌خواستم بدانم که شب را به صبح می‌رسانم یا نه؟ حس می‌کردم در مقابل مرگ، مذهب و ایمان و اعتقاد چقدر سست و بچگانه و تقریباً یکجور تفریح برای اشخاص تندرست و خوشبخت بود! در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می‌کردم آنچه را جع به کيفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک فریب بیمزه شده بود، و دعاهائی که به من یاد داده بودند در مقابل ترس از مرگ هیچ تأثیری نداشت.

نه، ترس از مرگ گریبان مرا ول نمی‌کرد کسانی که درد نکشیده‌اند این کلمات را نمی‌فهمند. به قدری حس زندگی در من زیاد شده بود که کوچکترین لحظه خوشی جبران ساعت‌های دراز خفقان و اضطراب را می‌کرد. می‌دیدم که درد و رنج وجود دارد ولی خالی از هرگونه مفهوم و معنی بود. من میان رجاهای یک نژاد مجهول و ناشناس شده بودم، بطوری که فراموش کرده بودم که سابق براین جزو دنیای آنها بوده‌ام. چیزی که وحشتناک بود حس می‌کردم که نه زنده زنده هستم و نه مرده مرده؛ فقط یک مرده متحرک بودم که نه رابطه با دنیای زنده‌ها داشتم و نه از فراموشی و آسایش مرگ استفاده می‌کردم.

.....  
 سر شب از پای مقل تریاک که بلند شدم از دریچه اطاقم به بیرون نگاه کردم یک درخت خشک سیاه با در دکان قصایی که تخته کرده بودند پیدا بود. سایه‌های تاریک درهم مخلوط شده بودند حس می‌کردم که همه چیز تهی و موقت است. آسمان سیاه و قیراندود مانند چادر کهنه سیاهی بود که به وسیله ستاره‌های بیشمار درخشان سوارخ سوراخ شده باشد. در همین وقت صدای اذان بلند شد؛ یک اذان بی موقع بود؛ گویا زنی - شاید آن لکاته - مشغول زائیدن بود، سر خشت رفته بود صدای ناله سگی از لابلای اذان صبح شنیده میشد من با خودم فکر کردم «اگر



راست است که هر کسی یک ستاره روی آسمان دارد، ستاره من باید دور، تاریک و بی معنی باشد! شاید اصلا من ستاره نداشته‌ام!».

در این وقت صدای یکدسته گزمه مست از توی کوچه بلند شد که میگذاشتند و شوخی‌های هرزه با هم میکردند. بعد دستجمعی زدند زیر آواز و خواندند:

«بابیریم تا میخوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟»  
 من هراسان خودم را کنار کشیدم، آواز آنها در هوا بطور مخصوصی می پیچید، کم کم صدایشان دور و خفه شد. نه، آنها با من کاری نداشتند، آنها نمیدانستند... دوباره سکوت و تاریکی همه جا را فرا گرفت. من پیه‌سوز اطاقم را روشن نکردم؛ خوشم آمد که در تاریکی بنشینم. تاریکی، این ماده غلیظ سیال که در همه جا و در همه چیز تراوش میکند، من به آن خو گرفته بودم. در تاریکی بود که افکار گم شده، ترسهای فراموش شده، افکار مهیب باورنکردنی که نمیدانستم در کدام گوشه مغزم پنهان شده بود، همه از سر نو جان میگرفت، راه می افتاد و به من دهن کجی میکرد. کنج اطاق، پشت پرده، کنار در، پر از این افکار و هیکل‌های بی شکل و تهدیدکننده بود آنجا کنار پرده یک هیکل ترسناک نشسته بود، تکان نمیخورد، نه غمناک بود و نه خوشحال، هردفعه که برمیکشتم توی تخم چشمم نگاه میکرد. با صورت او آشنا بودم، مثل این بود که در بچگی همین صورت را دیده بودم. یکروز سیزده به در بود، کنار نهر سورن، من با بچه‌ها سرمامک بازی میکردم، همین صورت به نظرم آمده بود که با صورتهای معمولی دیگر که قد کوتاه و مضحک و بی خطر داشتند، به من ظاهر شده بود، صورتش شبیه همین مرد قصاب روبروی دریچه اطاقم بود. گویا این شخص در زندگی من دخالت داشته است و او را زیاد دیده بودم! گویا این سایه همزاد من بود و در دایره محدود زندگی من واقع شده بود... .

همینکه بلند شدم پیه‌سوز را روشن بکنم آن هیکل هم خودبخود محو و ناپدید

شد. رفتم جلوی آینه به صورت خودم دقیق شدم، تصویری که نقش بست به نظرم بیگانه آمد. باورنکردنی و ترسناک بود. عکس من قویتر از خودم شده بود و من مثل تصویر روی آینه شده بودم به نظرم آمد نمیتوانم تنها با خودم در یک اطاق بمانم. میترسیدم اگر فرار بکنم او دنبالم کند مثل دو گربه که برای مبارزه روبرو میشوند. اما دستم را بلند کردم، جلو چشمم گرفتم تا در چاله کف دستم شب جاودانی را تولید بکنم. اغلب حالت وحشت برایم کیف و مستی مخصوصی داشت بطوری که سرم گیج میرفت وزانوهایم سست میشد و میخواستم قی بکنم. ناگهان ملتفت شدم که روی پاهایم ایستاده بودم. این مسئله برایم غریب بود، معجز بود. چطور من میتوانستم روی پاهایم ایستاده باشم؟ به نظرم آمد اگر یکی از پاهایم را تکان میدادم تعادلم از دست میرفت، یکنوع حالت سرگیجه برایم پیدا شده بود. زمین و موجوداتش بی اندازه از من دور شده بودند. به طور مبهمی آرزوی زمین لرزه یا یک صاعقه آسمانی میکردم برای اینکه بتوانم مجددا در دنیای آرام و روشنی به دنیا بیایم.

وقتی که خواستم در رختخوابم بروم چند بار با خودم گفتم: «مرگ... مرگ...». لبهایم بسته بود، ولی از صدای خودم ترسیدم. اصلا جرات سابق از من رفته بود مثل مگسهای شده بودم که اول پائیز به اطاق هجوم می آوردند، مگسهای خشکیده و بیجان که از صدای وزوز بال خودشان میترسند. مدتی بیحرکت یک گله دیوار کر میکنند، همینکه پی می برند که زنده هستند خودشان را بی محابا به در و دیوار میزنند و مرده آنها در اطراف اطاق می افتد.

پلکهای چشمم که پایین می آمد یک دنیای محو جلوم نقش می بست؛ یک دنیایی که همه اش را خودم ایجاد کرده بودم و با افکار و مشاهداتم وفق میداد؛ در هر صورت خیلی حقیقی تر و طبیعی تر از دنیای بیداریم بود؛ مثل اینکه هیچ مانع و عایقی در جلو فکر و تصورم وجود نداشت؛ زمان و مکان تأثیر خود را از دست

میدادند. این حس شهوت کشته شده که خواب زائیده آن بود زائیده احتیاجات نهایی من بود، اشکال و اتفاقات باورنکردنی ولی طبیعی جلو من مجسم میکرد؛ و بعد از آنکه بیدار میشدم در همان دقیقه هنوز به وجود خودم شک داشتم، از زمان و مکان خودم بیخبر بودم؛ گویا خوابهایی که میدیدم همه اش را خودم درست کرده بودم و تعبیر حقیقی آن را میدانسته‌ام.

از شب خیلی گذشته بود که خوابم برد. ناگهان دیدم در کوچه‌های شهر ناشناسی که خانه‌های عجیب و غریب به اشکال هندسی، منشور، مخروطی، مکعب با دریچه‌های کوتاه و تاریک داشت و به در و دیوار آنها تهِ نیلوفر پیچیده بود، آزادانه گردش میکردم و به راحتی نفس میکشیدم. ولی مردم این شهر به مرگ غریبی مرده بودند. همه سر جای خودشان خشک شده بودند، دو چکه خون از دهانشان تا روی لباسشان پایین آمده بود. به هر کسی دست میزدم سرش کنده میشد می افتاد.

جلو یک دکان قصابی رسیدم، دیدم مردی شبیه پیرمرد خنزرپتری جلو خانه مان شال گردن بسته بود و یک گزلیک دردستش بود و با چشمهای سرخ مثل اینکه پلک آنها را بریده بودند به من خیره نگاه میکرد. خواستم گزلیک را از دستش بگیرم، سرش کنده شد به زمین افتاد. من از شدت ترس پا گذاشتم به فرار. در کوچه‌ها می‌لویدم؛ هر کسی را میدیدم سر جای خودش خشک شده بود. می‌ترسیدم پشت سرم را نگاه بکنم. جلو خانه پدرزنم که رسیدم برادرزنم - برادر کوچک آن لکاته - روی سکو نشسته بود؛ دست کردم از جیمم دو تا کلوچه در آوردم، خواستم به دستش بدهم ولی همینکه او را لمس کردم سرش کنده شد به زمین افتاد من فریاد کشیدم و بیدار شدم

هوا هنوز تاریک روشن بود، خفقان قلب داشتم، به نظر آمد که سقف روی سرم سنگینی میکرد، دیوارها بی اندازه ضخیم شده بود و سینه‌ام میخواست بترکد. دید

چشم کدر شده بود. مدتی به حال وحشت زده به تیرهای اطاق خیره شده بودم، آنها را می‌شردم و دوباره از سر نو شروع می‌کردم. همینکه چشم را به هم فشار دادم صدایی درآمد. نه چون آمده بود اطاقم را جارو بزند، چاشت مرا گذاشته بود در اطاق بالاخانه، من رفتم بالاخانه جلو ارسی نشستم، از آن بالا پیرمرد خنزرپنزی جلو اطاقم پیدا نبود، فقط از ضلع چپ، مرد قصاب را میدیدم، ولی حرکات او که از دریچه اطاقم ترسناک، سنگین، سنجیده به نظر می‌آمد از این بالا مضحک و بیچاره جلوه میکرد، مثل چیزی که این مرد نباید کارش قصابی بوده باشد و بازی درآورده بود. یابوهای سیاه لاغر را که دوطرفشان دوتالش گوسفند آویزان بود و سرفه‌های خشک و عمیق میکردند آوردند. مرد قصاب دست چربش را به سیلش کشید، نگاه خریداری به گوسفندها انداخت و دوتا از آنها را به زحمت برد و به چنگک دکانش آویخت. روی ران گوسفندها را نوازش میکرد. لابد دیشب هم که دست به تن زنش میمالید یاد گوسفندها می‌افتاد و فکر میکرد که اگر زنش را میکشت چقدر پول عایدش میشد!

جارو که تمام شد به اطاقم برگشتم و یک تصمیم گرفتم - تصمیم وحشتناک: رفتم در پستوی اطاقم گزلیک دسته‌استخوانی را که داشتم از توی مجری درآوردم، با دامن قبایم تیغه آنرا پاک کردم و زیر متکایم گذاشتم. این تصمیم را از قدیم گرفته بودم. ولی نمیدانستم چه در حرکات مرد قصاب بود وقتی که ران گوسفندها را تکه تکه میریدند، وزن میکرد، بعد نگاه تحسین آمیز میکرد که من هم بی‌اختیار حس کردم که میخواسم از او تقلید بکنم. لازم داشتم که این کیف را بکنم. از دریچه اطاقم میان ابرها یک سوراخ کاملاً آبی عمیق روی آسمان پیدا بود. به نظر آمد برای اینکه بتوانم به آنجا برسم باید از یک نردبان خیلی بلند بالا بروم. روی کرانه آسمان را ابرهای زرد غلیظ مرگ‌آلود گرفته بود، به طوری که روی همه شهر سنگینی میکرد

یک هوای وحشتناک و پر از کیف بود. نمیدانم چرا من به طرف زمین خم میشدم! همیشه در این هوا به فکر مرگ می‌افتم. ولی حالا که مرگ با صورت خونین و دستهای استخوانی بیخ گلویم را گرفته بود، حالا ققط تصمیم گرفته بودم که این لکاته را هم با خودم ببرم تا بعد از من نگوید «خدا بیامرزده، راحت شد!»

در این وقت از جلو دریچهٔ اطاقم یک تابوت می‌بردند که رویش را پارچهٔ سیاه کشیده بودند و بالای تابوت شمع روشن کرده بودند. صدای «لااله الاالله» مرا متوجه کرد. همهٔ کاسب‌کارها و رهگذران از راه خودشان برمیکشند و هفت قدم دنبال تابوت میرفتند. حتی مرد قصاب هم آمد برای ثواب هفت قدم دنبال تابوت رفت و به دکانش برگشت. ولی پیرمردِ بساطی از سر سفرهٔ خودش جُم نخورد. همهٔ مردم چه صورت جلی به‌خودشان گرفته بودند! شاید یاد فلسفهٔ مرگ و آن دنیا افتاده بودند! دایه‌ام که برایم جوشانده آورد دیدم اخمش درهم بود، دانه‌های تسیح بزرگی که دستش بود می‌انداخت و با خودش ذکر میکرد. بعد، نمازش را آمد پشت در اطاق من به کمرش زد و بلندبلند تلاوت میکرد «اللهم، اللهم...».

مثل اینکه من مأمور آموزش زنده‌ها بودم! ولی تمام این مسخره بازیها در من هیچ تاثیری نداشت. برعکس کیف میکردم که رجاله‌ها هم اگرچه موقتی و دروغی اما اقلاً چندثابته عوالم مرا طی میکردند. آیا اطاق من یک تابوت نبود؟ رختخوابم سردتر و تاریکتر از گور نبود؟ رختخوابی که همیشه افتاده بود و مرا دعوت به خوابیدن میکرد چندین بار این فکر برایم آمده بود که در تابوت هستم شبها به‌نظم اطاقم کوچک میشد و مرا فشار میداد. آیا درگور همین احساس را نمیکند؟ آیا کسی از احساسات بعد از مرگ خبر دارد؟

اگرچه خون در بدن می‌ایستد و بعد از یک شبانه‌روز بعضی از اعضای بدن شروع به تخریب شدن میکنند ولی تا مدتی بعد از مرگ موی سرو ناخن می‌روید. آیا

احساسات و کر هم بعد از ایستادن قلب ازین میروند و یا تاملتی از باقیماندهٔ خونی که در عروق کوچک هست زندگی مبهمی را دنبال میکنند؟ حس مرگ خودش ترسناک است چه برسد به آنکه حس بکنند که مرده‌اند! پیرهائی هستند که با لبخند میمیرند، مثل اینکه به خواب میروند، و یا پیه‌سوزی که خاموش میشود. اما یک نفر جوان قوی که ناگهام میمیرد و همهٔ قوای بدنش تا مدتی برضد مرگ میجنگد چه احساسی خواهد داشت؟

بارها به فکر مرگ و تجزیهٔ ذرات تنم افتاده بودم، به طوری که این فکر مرا نیمترسانید، برعکس آرزوی حقیقی می‌کردم که نیست و نابود بشوم از تنها چیزی که میترسیدم این بود که ذرات تنم در ذرات تن رجاله‌ها برود این فکر برایم تحمل ناپذیر بود. گاهی دلم میخواست بعد از مرگ دستهای دراز با انگشتان بلند حساسی داشتم تا همهٔ ذرات تن خودم را به دقت جمع آوری می‌کردم و دودستی نگاه میداشتم تا ذرات تن من که مال من هستند در تن رجاله‌ها نروند. گاهی فکر می‌کردم آنچه را که میدیدم، کسانیکه دم مرگ هستند آنها هم میدیدند اضطراب و هول و هراس و میل زندگی درمن فروکش کرده بود؛ از دور ریختن عقایدی که به من تلقین شده بود آرامش مخصوصی درخودم حس می‌کردم. تنها چیزی که از من دلجوئی می‌کرد امید نیستی پس از مرگ بود. فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می‌کرد. من هنوز به این دنیائی که در آن زندگی می‌کردم انس نگرفته بودم، دنیای دیگر به چه درد من می‌خورد؟ حس می‌کردم که این دنیا برای من نبود، برای یکدسته آدمهای بیحیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چاروادار و چشم و دل گرسنه بود؛ برای کسانی که به فراخور دنیا آفریده شده بودند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سنگ گرسنهٔ جلو دکان قصابی که برای یک تکه لته دُم می‌جانباند، گدائی می‌کردند و تملق می‌گفتند. فکر زندگی دوباره مرا میترسانید و خسته می‌کرد نه، من احتیاجی به دین اینهمه دنیاهای

قی آور و اینهمه قیافه‌های نکبت‌بار نداشتم. مگر خدا آنقدر ندیده‌بدیده بود که دنیاهای خودش را بچشم من بکشد؟ اما من تعریف دروغی نمیتوانم بکنم و در صورتی که دنیای جدیدی را باید طی کرد، آرزومند بودم که فکر و احساسات کراخت و کندشده می‌داشتم؛ بدون زحمت نفس میکشیدم؛ و بی‌آنکه احساس خستگی کنم، میتوانستم در سایهٔ ستونهای یک معبد لینگم برای خودم زندگی را به سر ببرم. پرسه می‌زدم بطوری که آفتاب چشمم را نمیزد، حرف مردم و صدای زندگی گوشم را میخراشید.

.....  
 هر چه بیشتر در خودم فرو میرفتم، مثل جانورانی که زمستان در یک سوراخ پنهان میشوند، صدای دیگران را با گوشم میشنیدم و صدای خودم را در گلویم میشنیدم. تنهایی و انزوایی که پشت سرم پنهان شده بود مانند شبهای ازلی غلیظ و متراکم بود، شبهائی که تاریکی چسبنده، غلیظ و مسری دارند و منتظرند روی سر شهرهای خلوت که پر از خوابهای شهوت و کینه است فرود بیایند. ولی من در مقابل این گلوئی که برای خودم بودم بیش از یکنوع اثبات مطلق و مجنون چیز دیگری نبودم. فشاری که در موقع تولیدمثل دونفر را برای دفع تنهایی به هم میچسباند در نتیجه همین جنبهٔ جنون‌آمیز است که در هر کس وجود دارد و با تأسفی آمیخته است که آهسته به سوی عمق مرگ متمایل میشود....

تنها مرگ است که دروغ نمیگوید! حضور مرگ همهٔ موهومات را نیست و نابود میکند. ما بچهٔ مرگ هستیم و مرگ است که ما را از فریبه‌های زندگی نجات میدهد، و درته زندگی اوست که ما را صدا میزند و به سوی خودش میخواند. در سنهائی که ما هنوز زبان مردم را نمیفهمیم اگر گاهی در میان بازی مکث میکنیم، برای این است که صدای مرگ را بشنویم. و در تمام مدت زندگی مرگ است که به ما اشاره میکند. آیا برای کسی اتفاق نیفتاده که ناگهان و بدون دلیل به فکر فروبرود و

به قدری در فکر غوطه‌ور شود که از زمان و مکان خودش بیخبر بشود و نداند که فکر چه چیز را میکند؟ آنوقت بعد باید کوشش بکند برای اینکه به وضعیت و دنیای ظاهری خودش دوباره آگاه و آشنا بشود. این صدای مرگ است.

در این رختخوابِ نمناکی که بوی عرق گرفته بود وقتی که پلکهای چشم سنگین میشد و میخواستم خودم را تسلیم نیستی و شب جاودانی بکنم همه یادبودهای گمشده و ترسهای فراموش شده‌ام از سر نو جان میگرفت - ترس اینکه پره‌های متکا تیغه خنجر بشود؛ دگمه سترهام بی اندازه بزرگ به اندازه سنگ آسیا بشود؛ ترس اینکه تکه نان لواشی که به زمین می افتد مثل شیشه بشکند؛ دلواپسی اینکه اگر خوابم برد روغن پیه سوز به زمین بریزد و شهر آتش بگیرد؛ وسواس اینکه پاهای سگ جلو دکان قصابی مثل سم اسب صدا بدهد؛ دلهره اینکه پیرمرد ختر پنزری جلو بساطش به خنده بیفتد - آنقدر بخندد که جلو صدای خودش را نتوند بگیرد؛ ترس اینکه کرم توی پاشویه حوض خانه مان مار هندی بشود؛ ترس اینکه رختخوابم سنگ قبر بشود و به وسیله لولا دور خودش بلغزد مرا مدفون بکند و دندانهای مرمر به هم قفل بشود؛ هول و هراس اینکه صدایم برود و هر چه فریاد بزنم کسی به دادم نرسد. ...

من آرزو میکردم که بچگی خودم را بیاد بیاورم، اما وقتی که می آمد و آنرا حس میکردم مثل همان ایام سخت و دردناک بود! سرفه‌هایی که صدای سرفه یابوهای سیاه لاغر جلو دکان قصابی را میداد، اجبار انداختن خلط و ترس اینکه مبادا لکه خون در آن پیدا بشود - خون این ماده سیال ولرم و شور مزه که از ته بدن بیرون می آید که شیره زندگی است و ناچار باید قی کرد؛ و تهدید دائمی مرگ که همه افکار او را بدون امید برگشت لگدمال میکند و میگردد بدون بیم و هراس نبود.

زندگی با خونسردی و بی اعتنائی صورتک هر کسی را به خودش ظاهر میسازد؛ گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد! بعضیها فقط یکی از این صورتکها را



دائماً استعمال میکنند که طبیعتاً چرک میشود و چین و چروک میخورد. این دسته صرفه جو هستند. دستۀ دیگر صورتکهای خودشان را برای زاد و رود خودشان نگه میدارند؛ و بعضی دیگر پیوسته صورتشان را تغییر میدهند ولی همینکه پا به سن گذاشتند میفهمند که این آخرین صورتک آنها بوده و به زودی مستعمل و خراب میشود؛ آنوقت صورت حقیقی آنها از پشت صورتک آخری بیرون می آید

نمیدانم دیوارهای اطاقم چه تأثیر زهرآلودی با خودش داشت که افکار مرا مسموم میکرد! من حتم داشتم که پیش از مرگ یکفر دیوانۀ زنجیری دراین اطاق بوده؛ نه تنها دیوارهای اطاقم بلکه منظرۀ بیرون، آن مرد قصاب، پیر مرد ختر پنزری، دایه‌ام، آن لکاته، و همهٔ کسانی که میدیدم و همچنین کاسۀ آشی که تویش آش جو میخوردم، و لباسهائی که تنم بود، همهٔ اینها دست به یکی کرده بودند برای این افکار را درمن تولید بکنند.

چند شب پیش همینکه در شاهشین حمام لباسهایم را کندم افکارم عوض شد استاد حمامی که آب روی سرم میریخت مثل این بود که افکار سیاهم شسته میشد. در حمام سایۀ خودم را بردیوار خیس عرق کرده دیدم. دیدم من همانقدر نازک و شکننده بودم که دهسال قبل وقتی که بچه بودم، درست یادم بود سایۀ تنم همینطور روی دیوار عرق کردهٔ حمام می افتاد. به تن خودم دقت کردم؛ ران، ساق پا و میان تنم یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت. سایۀ آنها هم مثل دهسال پیش بود- مثل وقتی که بچه بودم. حس کردم که زندگی من همه‌اش مثل یک سایۀ سرگردان، سایه‌های لرزان روی دیوار حمام بیمعنی و بی مقصد گذشته است؛ ولی دیگران سنگین، محکم و گردن کلفت بودند. لابد سایۀ آنها به دیوار عرق کردهٔ حمام پرننگ تر و بزرگتر می افتاد و تا مدتی اثر خودش را باقی میگذاشت. در صورتی که سایۀ من خیلی زود پاک میشد.

سر بینه که لباسم را پوشیدم، حرکات قیافه و افکارم دوباره عوض شد. مثل اینکه در محیط و دنیای جدیدی داخل شده بودم، مثل اینکه در همان دنیائی که از آن متنفر بودم دوباره بدنیا آمده بودم. در هرصورت زندگی دوباره به دست آورده بودم. چون برایم معجز بود که در خزانه حمام مثل یک تکه نمک آب نشده بودم.

\* \* \* \* \*

زندگی من بنظرم همانقدر غیر طبیعی، نامعلوم و باور نکردنی می‌آمد که نقش روی قلمدانی که با آن مشغول نوشتن هستم گویا یکنفر نقاش مجنون، وسواسی روی جلد این قلمدان را کشیده اغلب به این نقش که نگاه میکنم مثل این است که بنظرم آشنا می‌آید. شاید برای همین نقش است. ... شاید همین نقش مرا وادار به نوشتن میکند. یک درخت سرو کشیده شده که زیرش پیرمردی قوز کرده شبیه جوکیان هندوستان چمباتمه زده، عبا به خودش پیچیده و دور سرش شالمه بسته به حالت تعجب انگشت سیابۀ دست چپش را به دهنش گذاشته؛ رو به روی او دختری با لباس سیاه بلند و با حالت غیرطبیعی، شاید یک بوگام داسی است، جلو او میرقصد، یک گل نیلوفر هم به دستش گرفته و میان آنها یک جوی آب فاصله است.

\* \* \* \* \*

پای بساط تریاک همه افکار تاریکم را میان دود لطیف آسمانی پراکنده کردم. در این وقت جسمم فکر میکرد، جسمم خواب میدید، میلغزید و مثل اینکه از ثقل و کثافت هوا آزاد شده در دنیای مجهولی که پر از رنگها و تصویرهای مجهول بود پرواز میکرد. تریاک روح نباتی، روح بطیءالحرکت نباتی را در کالبد من دمیده بود. من در عالم نباتی سیر میکردم، نبات شده بودم؛ ولی همینطور که جلو منقل و سفره چرمی چرت میزدم و عبا روی کولم بود نمیدانم چرا یاد پیرمرد خنزرپتزی افتادم! او هم همینطور جلو بساطش قوز میکرد و به همین حالت من مینشست. این فکر برایم تولید وحشت کرد. بلند شدم عبا را دور انداختم، رفتم جلو آینه؛ گونه‌هایم برافروخته، رنگ گوشت جلو قصابی بود؛ ریشم نامرتب ولی یک حالت روحانی و کشنده پیدا کرده بودم؛ چشمهای بیمارم حالت خسته، رنجیده و پچگانانه داشت. مثل اینکه همه چیزهای ثقیل زیرزمینی و مردمی درمن آب شده بود! از صورت خودم خوشم آمد، یکجور کیف شهوته از خودم میبردم. جلو آینه به خودم میگفتم: «درد تو آنقدر عمیق است که ته چشم گیر کرده، ... و اگر گریه بکنی یا اشک از پشت چشمت درمی آید یا اصلا اشک درنمیاید!..» بعد دوباره میگفتم: «تو احمق! چرا زودتر شر خودت را نمیکنی؟ منتظر چه هستی؟ هنوز چه توقعی داری؟ مگر بغلی شراب توی پستوی اطاعت نیست؟ یک جرعه بنوش و دُبرو که رفتی! احمق! تو احمقی!»

من با هوا حرف میزدم! افکاری که برایم می آمد به هم مربوط نبود. صدای خودم را در گلویم میشنیدم ولی معنی کلمات را نمیفهمیدم. در سرم این صداها با صداهاى دیگر مخلوط میشد؛ مثل وقتی که تب داشتم انگشتهای دستم بزرگتر از

معمول به نظر می آمد، پلکهای چشمم سنگینی میکرد، لبهایم کلفت شده بود. همینکه برگشتم دیدم دایهام توی چارچوب در ایستاده. من قهقهه خندیدم. صورت دایه‌ای بیحرکت بود؛ چشمهای بی‌نورش به من خیره شد ولی بدون تعجب یا خشم و افسردگی بود. عموماً حرکتِ احمقانه به‌خنده می‌اندازد، ولی خنده من عمیقتر از آن بود. این احمقی بزرگ با آنهمه چیزهای دیگر که در دنیا به آن پی نبرده‌اند و فهمش دشوار است ارتباط داشت آنچه که در ته تاریکی شبها گم شده است یک حرکت مافوق بشر مرگ بود. دایهام منقل را برداشت و باگامهای شمرده بیرون رفت، من عرق روی پیشانی خودم را پاک کردم؛ کف دستهایم لکه‌های سفید افتاده بود؛ تکیه به دیوار دادم؛ سر خودم را به جرز دیوار چسپانیدم مثل اینکه حالم بهتر شد؛ بعد نمودانم این ترانه را از کجا شنیده بودم! با خودم زمزمه کردم «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟»

همیشه قبل از ظهور بحران به دلم اثر میکرد و اضطراب مخصوصی در من تولید میشد. اضطراب و حالت غم‌انگیزی بود؛ مثل عقده‌ای که روی دلم جمع شده باشد؛ مثل هوای پیش از طوفان؛ آنوقت دنیای حقیقی از من دور میشد و در دنیای درخشانی زندگی میکردم که به مسافت سنجش ناپذیری با دنیای زمینی فاصله داشت. در این وقت از خودم میترسیدم، از همه کس میترسیدم، گویا این حالت مربوط به ناخوشی بود برای این بود که فکرم ضعیف شده بود درجه اطاقم پیرمرد خنزرپتزی و قصاب را هم که دیدم ترسیدم. نمودانم در حرکات و قیافه آنها چه چیز ترسناکی بود! دایهام یک چیز ترسناک برایم گفت. قسم به پیر و پیغمبر میخورد که دیده است که پیرمرد خنزرپتزر شبها می‌آید در اطاق زخم؛ و از پشت در شنیده بود که لکاته به او میگفته «شال گردنتو واکن!»

هیچ فکرش را نمیشود کرد! پرروز یا پس پرروز بود وقتی که فریاد زد و

زنم آمده بود لای در اطاقم خودم دیدم، به چشم خودم دیدم که جای دندانهای چرک، زرد و کرم خورده پیرمرد که از لایش آیات عربی بیرون می آمد روی لب زنم بود اصلاً چرا این مرد از وقتی که من زن گرفته ام جلو خانه ما پیداش شد؟ آیا خاکسترنشین بود؟ خاکسترنشین این لکاته شده بود؟ یادم هست همان روز رفتم سر بساط پیرمرد قیمت کوزه اش را پرسیدم از میان شال گردن دو دندان کرم خورده از لای لب شکریش بیرون آمد، خندید، یک خنده زنده خشک کرد که مو به تن آدم راست میشد؛ و گفت: «آیا ندیده میخری؟ این کوزه قابلی نداره هان جوون بیر، خیرشو ببینی». با لحن مخصوصی گفت: «قابلی نداره خیرشو ببینی». من دست کردم جیسم، دودرهم و چهارپشیز گذاشتم گوشه سفره اش، بازهم خندید، یک خنده زنده کرد به طوری که مو به تن آدم راست میشد. من از روز خجالت میخواستم به زمین فروبروم. با دستها جلو صورتم را گرفتم و برگشتم. از همه بساط جلو او بوی زنگ زده چیزهای چرک وازده که زندگی آنها را جواب داده بود استشمام میشود شاید میخواست چیزهای وازده زندگی را به رخ مردم بکشد! به مردم نشان بدهد! آیا خودش پیر و وازده نبود؟ اشیای بساطش همه مرده، کثیف و از کار افتاده بود؛ ولی چه زندگی سمج و چه شکلهای پر معنی داشت! این اشیای مرده به قدری تأثیر خودشان را در من گذاشتند که آدمهای زنده نمیتوانستند در من آنقدر تأثیر بکنند

ولی نه جون برایم خبرش را آورده بود، به همه گفته بود «با یک گدلی کثیف!» دایه ام گفت رختخواب زنم شپش گذاشته بود و خودش هم به حمام رفته. سایه او به دیوار عرق کرده حمام چه جور بوده است؟ لابد یک سایه شهوتی که به خودش امیدواری بوده! ولی روی هم رفته این دفعه از سلیقه زنم بدم نیامد؛ چون پیرمرد ختر رینزری یک آدم معمولی لوس و بیمزه مثل این مردهای تخرمی که زنهای حشری و احمق را جلب میکنند نبود. این دردها، این قشرهای بدبختی که به سروروی

پیرمرد پینه‌بسته بود و نکبتی که از اطراف او می‌بارید، شاید هم خودش نمیدانست ولی او را مانند یک نیمچه‌خدا نمایش میداد و با آن سفرهٔ کثیفی که جلو او بود نماینده و مظهر آفرینش بود.

آری جای دوتا دندان زرد کرم‌خورده که از لایش آیه‌های عربی بیرون می‌آمد روی صورت زخم دیده بودم همین زن که مرا به خودش راه نمیداد که مرا تحقیر میکرد ولی با وجود همهٔ اینها او را دوست داشتم. با تمام وجود اینکه تا کنون نگذاشته بود یکبار روی لبش را ببوسم!

آفتاب زردی بود، صدای سوزناک نقاره بلند شد، صدای عجز و لابه‌ای که همهٔ خرافات موروثی و ترس از تاریکی را بیدار میکرد. حل بحران، حالی که قبلاً به‌دلم اثر کرده بود و منتظرش بودم آمد. حرارت سوزانی سر تا پایم را گرفته بود؛ داشتم خفه میشدم؛ رفتم در رختخواب افتادم و چشمهایم را بستم. از شدت تب مثل این بود که همهٔ چیزها بزرگ شده و حاشه بر حاشیه پیدا کرده بود. سقف عوض اینکه پائین بیاید بالا رفته بود. لباسهایم تنم را فشار میداد. بیجهت بلند شدم در رختخوابم نشستم. با خودم زمزمه میکردم: «بیش از این ممکن نیست... تحمل ناپذیر است... ناگهان ساکت شدم. بعد با حالت شمرده و بلند با لحن تمسخرآمیز میگفتم: «بیش ازین...»؛ بعد اضافه میکردم: «من احمقم!» من به معنی لغاتی که ادا میکردم متوجه نبودم. فقط از ارتعاش صدای خودم در هوا تفریح میکردم. شاید برای رفع تنهایی با سایهٔ خودم حرف می‌زدم! در این وقت یک چیز باورنکردنی دیدم. در باز شد و آن لکاته آمد. معلوم میشود که گاهی به فکر من می‌افتد. باز هم جای شکرش باقی است! اوهم میدانست که من زنده هستم و زنج میکشتم و آهسته خواهم مرد جایش شکرش باقی بود. فقط میخواستم بدانم آیا میدانست که برای خاطر او بود که من می‌مردم! اگر میدانست آن وقت آسوده و خوشبخت می‌مردم. آن وقت من

خوشبخت‌ترین مردم روی زمین بودم. این لکاته که وارد اطاقم شد افکار بدم فرار کرد. نمیدانم چه اشعه‌ای از وجودش، از حرکاتش تراوش میکرد که به من تسکین میداد! این دفعه حالش بهتر بود؛ فربه و جاف‌تاده شده بود؛ اراخلق سنبله طوسی پوشیده بود؛ زیر ابرویش را برداشته بود، خال گذاشته بود، و سمه کشیده بود، سرخاب و سفیدآب و سرمه استعمال کرده بود. مختصر با هفت قلم آرایش وارد اطاق من شد. مثل این بود که از زندگی خودش راضی است و بی‌اختیار انگشت سبابه دست چپش را به‌دهنش گذاشت. آیا این همان زن لطیف، همان دختر ظریف اثری بود که لباس سیاه چین‌خورده می‌پوشید و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی میکردیم؟ همان دختری که حالت آزاد و بچگانه و موقت داشت و میچ پای شهوت‌انگیزش از زیر دامن لباسش پیدا بود؟ تا حالا که به او نگاه میکردم درست ملتفت نمیشدم. در این وقت مثل اینکه پرده‌ای از جلو چشم افتاد! نمیدانم چرا یاد گوسفندهای دم‌دکان قصابی افتادم! او برایم حکم یک تکه گوشتِ لحم را پیدا کرده بود و خاصیت دل‌ربائی سابق را به کلی از دست داده بود. یک زنِ جاف‌تاده سنگین و رنگین شده بود که به فکر زندگی بود؛ یک زنِ تمام‌عیار! زنِ من! با ترس و وحشت دیدم که زخم بزرگ و عقل‌رس شده بود؛ در صورتی که خودم به‌حالت بچگی مانده بودم. راستش از صورت او، از چشم‌هایش خجالت میکشیدم. زنی که به همه کس تن درمیداد الا به من؛ و من فقط خودم را به یادبود موهوم بچگی او تسلیم میدادم آنوقتی که یک صورت ساده بچگانه، یک حالت محو‌گذرنده داشت و هنوز جای دندان پیرمرد خترری سرگذر روی صورتش دیده نمیشد. نه، این همانکس نبود

او به طعنه پرسید که «حالت چطوره؟» من جوابش دادم: «آیا تو آزاد نیستی؟ آیا هرچی دلت می‌خواود نمیکنی؟ به سلامتی من چکار داری؟» او در را به هم زد و



رفت. اصلاً برنگشت به من نگاه بکند. گویا من طرز حرف زدن با آدمهای دنیا، با آدمهای زنده را فراموش کرده بودم! او همان زنی که گمان میکردم عاری از هرگونه احساسات است از این حرکت من رنجید. چندین بار خواستم بلند شوم بروم روی دست و پایش بیفتم گریه بکنم پوزش بخواهم. آری گریه بکنم، چون گمان میکردم اگر میتوانستم گریه بکنم راحت میشدم. چند دقیقه، چند ساعت، یا چند قرن گذشت؟ نمیدانم! مثل دیوانه‌ها شده بودم و از درد خودم کیف میکردم، یک کیفِ وری بشری، کیفی که فقط من میتوانستم بکنم و خداها هم اگر وجود داشتند نمیتوانستند تا این اندازه کیف بکنند. در آن وقت به برتری خودم پی بردم؛ برتری خودم به رجاله‌ها، به طبیعت، به خداها حس کردم؛ خلأهایی که زائیدهٔ شهوتِ بشر هستند. یک خلا شده بودم، از خدا هم بزرگتر شده بودم چون یک جریان جاودانی و لایتناهی درخودم حس میکردم. ... ولی او دوباره برگشت. آن قدرها هم که تصور میکردم سنگدل نبود. بلند شدم دامنش را بوسیدم و در حالت گریه و سرفه پایش افتادم، صورتم را بساق پای او مالیدم و چندبار به اسم اصلیش او را صدا زدم. مثل این بود که اسم اصلیش صدا و زنگ مخصوصی داشت! اما توی قلبم، در ته قلبم میگفتم «لکاته ... لکاته!». ماهیچه‌های پایش را که طعم گونهٔ خیار میداد، تلخ و ملایم و گس بود بغل زدم. آنقدر گریه کردم، گریه کردم، نمیدانم چقدر وقت گذشت! همینکه به خودم آمدم دیدم او رفته است. شاید یک لحظه نکشید که همهٔ کیفها و نوازشها و دردهای بشر را درخودم حس کردم و به همان حالت مثل وقتی که پای بساط تریاک مینشستم، مثل پیرمرد خنزرپتیری که جلو بساط خودم مینشیند، جلو پیه‌سوزی که دود میزد مانده بودم. از سر جایم تکان نمیخوردم، همانطور که به دودهٔ پیه‌سوز خیره نگاه میکردم، دوده‌ها مثل برف سیاه روی دست و صورتم مینشست. وقتی که دایه‌ام یک کاسهٔ آش جو و ترپلو جوجه برایم آورد از زور ترس و وحشت

فریاد زد، عقب رفت و سینی شام از دستش افتاد. من خوشم آمد که اقلاً باعث ترس او شدم. بعد بلند شدم سر فتیله را با گلگیر زدم و رقم جلوی آینه دوده‌ها را به صورت خودم مالیدم. چه قیافه ترسناکی! با انگشت پای چشمم را میکشیدم ول میکردم، دهنم را میدراتیدم، توی لپ خودم باد میکردم، زیر ریش خود را بالا میگرفتم و ازدو طرف تاب میدادم، ادا درمی‌آوردم. صورت من استعداد برای چه قیافه‌های مضحک و ترسناکی را داشت! گویا همه شکلها، همه ریخته‌های مضحک، ترسناک و باورنکردنی که در نهاد من پنهان بود به این وسیله همه آنها را آشکار میدیدم این حالات را درخودم میشناختم و حس میکردم و درعین حال به‌نظم مضحک می‌آمدند. همه این قیافه‌ها درمن و مال من بودند. صورتکهای ترسناک و جنایتکار و خنده‌آور که به یک اشاره سرانگشت عوض میشدند شکل پیرمرد قاری، شکل قصاب، شکل زنم، همه اینها را درخودم دیدم؛ گوئی انعکاس آنها درمن بوده! همه این قیافه‌ها درمن بوده ولی هیچکدام از آنها مال من نبود. آیا خمیره و حالت صورت من در اثر یک تحریک مجهول، در اثر وسواسها، جماعها و نامیدیهای موروثی دورست نشده بود؟ و من که ناگهان این بار موروثی بودم به وسیله یک حس جنون‌آمیز و خنده‌آور، بلااراده فکر متوجه نبود که این حالات را در قیافه‌ام نگه دارد؟ شاید فقط در موقع مرگ قیافه‌ام از قید این وسواس آزاد میشد و حالت طبیعی که باید داشته باشد به‌خودش میگرفت! ولی آیا درحالت آخری هم حالتی که دائما اراده تمسخرآمیز من روی صورتم حک کرده بود، علامت خودش را سخت‌تر و عمیق‌تر باقی نمیگذاشت؟ به‌هرحال فهمیدم که چه کارهایی از دست من ساخته بود! به قابلیت‌های خودم پی بردم. یکمرتبه زدم زیر خنده، چه خنده خراشیده زننده و ترسناکی بود! به‌طوری که موهای تنم راست شد. چون صدای خودم را نمیشناختم مثل یک صدای خارجی، یک خنده‌ای که اغلب بیخ گلویم پیچیده بود، بیخ گوشم

شنیده بودم درگوشم صدا کرد. همین وقت به سرفه افتادم و یک تکه خلط خونین، یک تکه از جگرم روی آینه افتاد. با سرانگشتم آن را روی آینه کشیدم همین که برگشتم دیدم ننه‌جون با رنگ پریده‌ی مهتابی و موهای ژولیده و چشمهای بی‌فروغ وحشت‌زده یک کاسه آش جو از همان آشی که برایم آورده بود روی دستش بود و به من مات نگاه میکرد. من دستهایم را جلو صورتم گرفتم و رفتم پشت پرده‌ی پستو خودم را پنهان کردم

وقتی که خواستم بخوابم دور سرم را یک حلقه‌ی آتشین فشار میداد. بوی تند شهوت‌انگیز روغن صنل که در پیه‌سوز ریخته بودند در دماغ پیچیده بود بوی ماهیچه‌های پای زخم را میداد و طعم کونه‌ی خیار با تلخی ملایمی دردهنم بود. دستم را روی تنم میمالیدم و درفکرم اعضای بدنم را- ران، ساق پا، بازو و همه‌ی آنها را- با اعضای تن زخم مقایسه میکردم. خط ران و سرین، گرمای تن زخم، اینها دوباره جلوم مجسم شد از تجسم خیلی قویتر بود چون صورت یک احتیاج را داشت. حس کردم که میخواستم تن او نزدیک من باشد. یک حرکت، یک تصمیم برای دفع این وسوسه‌ی شهوت‌انگیز کافی بود. ولی این حلقه‌ی آتشین دور سرم به قدری تنگ و سوزان شد که به کلی در یک دریای مبهم و مخلوط با هیکلهای ترسناک غوطه‌ور شدم

هوا هنوز تاریک بود از صدای یک دسته گرمه‌ی مست بیدار شدم که از توی کوچه میگذشتند فحشهای هرزه به هم میدادند و دسته‌ی جمعی میخواندند: «بیا بریم تا می‌خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟».

یادم افتاد، نه، یکمرتبه به من الهام شد که یک بغلی شراب در پستوی اطاقم دارم، شرابی که زهر دندان ناگه در آن حل شده بود و با یک جرعه‌ی آن همه‌ی کابوسهای زندگی نیست و نابود میشد. ولی آن لکاته ...؟! این کلمه مرا بیشتر به او حریص میکرد، بیشتر او را سرزنده و پرحرارت به من جلوه میداد. چه بهتر از این

میتوانستم تصور بکنم؟ یک پیاله از آن شراب به او میدادم و یک پیاله هم خودم سر میکشیدم. آن وقت در میان یک تشنج با هم میمردیم.

عشق چیست؟ برای همهٔ رجاله‌ها یک هرزگی، یک ولنکاری موقتی است. عشق رجاله‌ها را باید در تصنیفهای هرزه و فحشا و اصطلاحات رکیک که در عالم مستی و هشیاری تکرار میکنند پیدا کرد. مثل «دست خر تو لجن زدن، و خاک توست کردن». ولی عشق نسبت به او برای من چیز دیگری بود راست است که من او را از قدیم میشناختم: چشمهای مورت عجیب، دهن تنگ نیمه‌باز، صدای خفه و آرام، همهٔ اینها برای من پر از یادگارهای دور و دردناک بود؛ و من در همهٔ اینها آنچه را که از آن محروم مانده بودم که یک چیز مربوط به خودم بود و از من گرفته بودند جستجو میکردم

آیا برای همیشه مرا محروم کرده بودند؟ برای همین بود که حس ترسناکتری در من پیدا شده بود. لذت دیگری که برای جبران عشق ناامید خودم احساس میکردم، برایم یکنوع وسواس شده بود نمیدانم چرا یاد مرد قصاب روبروی دریچهٔ اطاقم افتاده بودم که آستینش را بالا میزد بسم الله میگفت و گوشتها را میرید. حالت و وضع او همیشه جلو چشمم بود. بالاخره من هم تصمیم گرفتم، یک تصمیم ترسناک از توی رختخوابم بلند شدم، آستینم را بالا زدم و گزلیک دسته‌استخوانی را که زیر متکایم گذاشته بودم برداشتم. قوز کردم و یک عبای زرد هم روی دوشم انداختم بعد سرورویم را با شال گردن پیچیدم، حس کردم که درعین حال یک مخلوط از روحیهٔ قصاب و مرد خنزرپتری در من پیدا شده بود. بعد پاورچین به طرف اطاق زنم رفتم اطاقش تاریک بود، در را آهسته باز کردم؛ مثل این بود که خواب میدید؛ بلندبلند با خودش میگفت: «شال گردنتو واکن». رفتم دم رختخواب، سرم را جلو نفس گرم و ملایم او گرفتم. چه حرارت گوارا و زنده‌کننده‌ای داشت! به

نظرم آمد اگر این حرارت را مدتی تنفس میکردم دوباره زنده میشدم. او! چه قدر وقت بود که من گمان میکردم نفس همه باید مثل نفس خودم داغ و سوزان باشد دقت کردم که بینم آیا در اطاق او مرد دیگری هم هست؟ یعنی از فاسقهای او کسی آنجا بود یا نه! ولی او تنها بود فهمیدم هر چه به او نسبت میدادم افترا و بهتان محض بوده. از کجا هنوز او دختر باکره نبود! از تمام خیالات موهوم نسبت به او شرمند شدم. این احساس دقیقه‌ای بیش طول نکشید، چون در همین وقت از بیرون در صدای عطسه آمد و یک خنده خفه و مسخره‌آمیز که مو را به تن آدم راست میکرد شنیدم این صدا تمام رگهای تنم را کشید. اگر این عطسه و خنده را نشنیده بودم، اگر صبر نیامده بود همان طوری که تصمیم گرفته بودم همه گوشت تن او را تکه تکه میکردم میدادم به قصاب جلو خانه مان تا به مردم بفروشد، خودم یک تکه از گوشت رانش را بعنوان نذری میدادم به پیرمرد قاری، و فردایش میرفتم به او میگفتم: میدونی او گوشتی که دیروز خوردی مال کی بود؟ اگر او نمیخندید این کار را میبایستی شب انجام میدادم که چشمم در چشم لکاته نمی افتاد؛ چون از حالت چشمهای او خجالت میکشیدم. به من سرزنش میداد. بالاخره از کنار رختخوابش یک تکه پارچه که جلو پایم را گرفته بود برداشتم و هراسان بیرون دویدم گزلیک را روی بام سوت کردم چون همه افکار جنایت‌آمیز را این گزلیک برایم تولید کرده بود. این گزلیک را که شبیه گزلیک مرد قصاب بود از خودم دور کردم. در اطاقم که برگشتم جلو پیه‌سوز دیدم که پیرهن او را برداشته‌ام؛ پیرهن چرکی که روی گوشت تن او بود؛ پیرهن ابریشمی نرم کار هند که بوی تن او، بوی عطر موگرا میداد و از حرکت تنش، از هستی او در این پیرهن مانده بود. آنرا بوئیدم، میان پاهایم گذاشتم و خوابیدم. هیچ شیئی به این راحتی نخوابیده بودم. صبح زود از صدای داد و بیداد زخم بیدار شدم که سرگم شدن پیراهن دعوا راه انداخته بود و تکرار میکرد «یه پیرهن نو نالون...!»

در صورت سرآستینش پاره بود. ولی اگر خون هم راه می افتاد من حاضر نبودم که پیرهن را رد کنم. آیا من حق یک پیرهن کهنه زنم را نداشتم؟

نه چون که شیر ماچه الاغ و عسل و نان تافتون برایم آورد، یک گزلیک دسته استخوانی هم پای چاشت من در سینی گذاشته بود و گفت: آن را در بساط پیرمرد ختر پترزری دیده و خریده است. بعد ابرویش را بالا کشید و گفت: «گاس برا دم دست بدر بخوره!». من گزلیک را برداشتم نگاه کردم؛ همان گزلیک خودم بود بعد نه چون به حال شاکی و رنجیده گفت: «آره! دخترم - یعنی آن لکاته - صبح سحری میگه پیرهن منو دیشب تو دزدیدی، منکه نمیخوام مشغول ذمه شما باشم! اما دیروز زنت لک دیده بود... ما میدونستیم که بچه... خودش میگفت تو حموم آبستن شده، شب میرفتم کمرش رو مشت و مل بدم رو بازوش گل گل کبود بود. به من نشان داد گفت بیوقتی رفتم تو زیرزمین، ازما بهترن ویشگونم گرفتند.» دوباره گفت: «هیچ میدونستی خیلی وقت زنت آبستن بوده؟» من خندیدم و گفتم: «لابد شکل بچه شکل پیرمرد قاری به، لابد به روی اون جنبیده!» بعد نه چون به حالت متغیر از در خارج شد. مثل اینکه منتظر این جواب نبود. من فوراً بلند شدم، گزلیک دسته استخوانی را با دست لرزان بردم در پستوی اطاقم توی مجری گذاشتم و در آنرا بستم.

نه، هرگز ممکن نبود که بچه بر روی من جنبیده باشد. حتماً به روی پیرمرد ختر پترزری جنبیده بود!

بعد از ظهر در اطاقم باز شد؛ برادر کوچکش - برادر کوچک آن لکاته - در حالیکه ناخنش را میجوید وارد شد. هر کس که آنها را میدید فوراً میفهمید که خواهر برادرند. آنقدر هم شباهت! دهن کوچک تنگ، لبهای گوشت آلودی تر و شهوتی، پلکهای خمیده خمار، چشمهای مورب و متعجب، گونه‌های برجسته، موهای خرمائی

بی ترتیب و صورت گندم‌گون داشت. درست شبیه آن لکاته بود و یک تکه از روح شیطانی او را داشت. از این صورتهای ترکمنی بدون احساسات بیروح که به فراخور زد و خورد با زندگی درست شده بود. قیافه‌ای که هرکاری را برای ادامه زندگی جایز میدانست؛ مثل اینکه طبیعت قبلا پیش‌بینی کرده بود، مثل اینکه اجداد آنها زیاد زیر آفتاب و باران زندگی کرده بودند و با طبیعت جنگیده بودند و نه تنها شکل و شمایل خودشان را با تغییراتی به آنها داده بودند بلکه از استقامت، از شهوت و حرص و گرسنگی خودشان به آنها بخشیده بودند. طعم دهنش را میدانستم، مثل طعم کونه خیار تلخ و ملایم بود. وارد اطاق که شد با چشموهای متعجب ترکمنیش به من نگاه کرد و گفت: «شاه‌جون می‌گه حکیم باشی گفته تو میمیری از شرت خلاص میشیم مگه آدم چطور میمیره؟» من گفتم: «بهش بگو خیلی وقته که من مرده‌ام.»

«شاه‌جون گفت: اگه بچه‌ام نیفتاده بود همه خونہ مال ما میشد.»

من بی اختیار زدم زیر خنده؛ یک خنده خشک زننده بود که مو را به تن آدم راست میکرد به طوری که صدای خودم را نمیشناختم بچه از اطاق بیرون دوید در این وقت میفهمیدم که چرا مرد قصاب از روی کیف گزلیک دسته‌استخوانی را روی ران گوسفندها پاک میکرد! کیف بریدن گوشت لخم که از توی آن خون مرده، خون لخته شده مثل لجن جمع شده بود و از خرخره گوسفندها قطره‌قطره خونانه به زمین میچکید. سگ زرد جلو قصابی و کله بریده گاوی که روی زمین دکان افتاده بود با چشموهای تارش رک نگاه میکردن و همچنین سر همه گوسفندها، با چشموهای که غبار مرگ رویش نشسته بود آنها هم دیده بودند، آنها هم میدانستند!

بالاخره میفهمم که نیمچه خدا شده بودم، ماورای همه احتیاجات پست و کوچک مردم بودم، جریان ابدیت و جاوداتی را درخودم حس میکردم

ابدیت چیست؟ برای من ابدیت عبارت از این بود که کنار نهر سورن با آن

لکاته سرمامک بازی بکنم و فقط یک لحظه چشمهایم را ببندم و سرم را در دامن او پنهان بکنم.

یک باره به نظرم رسید که با خودم حرف میزدم، آن هم بطور غریبی. خواستم با خودم حرف بزنم ولی لبهایم به قدری سنگین شده بود که حاضر برای کمترین حرکت نبود. اما بی آنکه لبهایم تکان بخورد یا صدای خودم را بشنوم حس کردم که با خودم حرف میزدم.

در این اطاق که مثل قبر هر لحظه تنگتر و تاریکتر میشد، شب با سایه‌های وحشتناکش مرا احاطه کرده بود. جلو پیه‌سوزی که دود میزد با پوستین و عبائی که به خودم پیچیده بودم و شال گردنی که بسته بودم به حالت کپ‌زده سایه‌ام به دیوار افتاده بود. سایه من خیلی پرنگتر و دقیقتر از جسم حقیقی من به دیوار افتاده بود. سایه‌ام حقیقی تر از وجودم شده بود. گویا پیرمرد خترپنزی، مرد قصاب، ننه‌جون و زن لکاته‌ام همه سایه‌های من بودند؛ سایه‌هایی که میان آنها محبوس بودم. در این وقت شبیه یک جغد شده بودم ولی ناله‌های من در گلویم گیر کرده بود، و به شکل لکه‌های خون آنها را تف می‌کردم. شاید جغد هم مرضی دارد که مثل من فکر میکند! سایه‌ام به دیوار درست شبیه جغد شده بود و با حالت خمیده نوشته‌های مرا به دقت میخواند. حتما او خوب میفهمید، فقط او میتواند بفهمد. از گوشه چشمم که به سایه خودم نگاه می‌کردم می‌ترسیدم.

یک شب تاریک و ساکت مثل شبی که سرتاسر زندگی مرا فرا گرفته بود. با هیكلهای ترسناک که از درو دیوار، از پشت پرده، به من دهن کجی می‌کردند. گاهی اطاقم به قدری ننگ میشد مثل اینکه در تابوت خوابیده بودم. شقیقه‌هایم می‌سخت، اعصابم برای کمترین حرکت حاضر نبودند. یک وزن روی سینه مرا فشار میداد، مثل وزن لش‌هائی که روی گردهٔ یابوی سیاه لاغر می‌اندازند و به قصابها تحویل میدهند.



مرگ آهسته آواز خودش را زمزمه میکرد مثل یکنفر لال که هر کلمه را مجبور است تکرار بکند و همینکه یک فرد شعر را به آخر میرساند دوباره از سر نو شروع میکند. آوازش مثل ارتعاش نالهٔ اره در گوشت تن رخنه میکرد؛ فریاد میکشید و ناگهان خفه میشد.

هنوز چشمهایم به هم نرفته بود که یکدسته گرمهٔ مست از پشت اطاقم رد میشدند و دسته جمعی میخواندند: «بیا بریم تا می خوریم، شراب ملک ری خوریم، حالا نخوریم کی خوریم؟» با خودم گفتم: در صورتی که آخرش به دست داروغه خواهم افتاد. ناگهان یک قوهٔ مافوق بشر در خودم حس کردم، پیشانیم خنک شد، بلند شدم عبی زردی که داشتم روی دوشم انداختم، شال گردنم را دوسه بار دور سرم پیچیدم، قوز کردم، رفتم گزلیک دسته‌استخوانی را که در مجری قایم کرده بودم در آوردم و پاورچین پاورچین به طرف اطاق آن لکاته رفتم. دم در که رسیدم اطاق در تاریکی غلیظی غرق شده بود. به دقت گوش دادم؛ صدایش را شنیدم که میگفت:

«اومدی؟ شال گردنتو واکن!».

صدایش یک زنگ گوارا داشت؛ مثل صدای بچگیش شده بود، مثل زمزمه‌ای که بدون مسئولیت در خواب میکنند. من این صدا را سابق در خواب عمیقی شنیده بودم. آیا خواب میدید؟ صدای او خفه و کلفت مثل صدای دختر بچه‌ای شده بود که کنار نهر سورن با من سرمامک بازی میکرد. من کمی ایست کردم؛ دوباره شنیدم که گفت: «بیا تو، شال گردنتو وا کن!».

من آهسته در تاریکی وارد اطاق شدم، عبا و شال گردنم را برداشتم، لخت شدم، ولی نمیدانم چرا همینطور که گزلیک دسته‌استخوانی در دستم بود در رختخواب رفتم؟ حرارت رختخوابش مثل این بود که جان تازه‌ای به کالبد من دمید

بعد تنِ گوارا، نمناک و خوش حرارتش اورا به یاد همان دخترک رنگ پریده لاغری که چشمهای درشت و بیگناه ترکمنی داشت و کنار نهر سورن با هم سرمامک بازی میکردیم در آغوش کشیدم. نه، مثل یک جانور درنده و گرسنه به او حمله کردم و در ته دلم از او اکراه داشتم. به نظرم می آمد که حس عشق و کینه با هم توأم بود. تنِ مهتابی و خنک او، تن زخم مارناگ که دور شکار خودش می پیچید از هم باز شد و مرا میان خودش محبوس کرد. عطر سینه اش مست کننده بود. گوشت بازویش که دور گردنم پیچید گرمای لطیفی داشت. در این لحظه آرزو میکردم که زندگی قطع بشود؛ چون در این دقیقه همه کینه و بغضی که نسبت به او داشتم از بین رفت و سعی میکردم که جلو گریه خودم را بگیرم بی آنکه ملتفت باشم مثل مهرگیاه پاهایش پشت پاهایم قفل شد و دستهایش پشت گردنم چسبید. من حرارت گوارای این گوشت ترو ترازه را حس میکردم؛ تمام ذرات تن سوزانم این حرارا را مینوشیدند حس میکردم که مرا مثل طعمه در درون خودش میکشید. احساس ترس و کیف به هم آمیخته شده بود. دهنش طعم کونه خیار میداد و گس مزه بود. در میان این فشار گوارا عرق میریختم و از خود بیخود شده بودم. چون تنم، تمامی ذرات وجودم بودند که به من فرمانروائی میکردند؛ فتح و پیروزی خود را به آواز بلند میخواندند؛ من محکوم و بیچاره در این دنیای بی پایان در مقابل امواج هوا و هوس سر تسلیم فرود آورده بودم موهای او که بوی عطر موگرا میداد به صورتم چسبیده بود و فریاد اضطراب و شادی از ته وجودمان بیرون می آمد. ناگهان حس کردم که او لب مرا به سختی گزید به طوری که از میان دریده شد. آیا انگشت خودش را هم همینطور میجوید یا اینکه فهمید من پیرمرد لب شکری نیستم؟ خواستم خودم را نجات بدهم ولی کمترین حرکت برایم غیر ممکن بود. هر چه کوشش کردم بیهوده بود. گوشت تن ما را به هم لحیم کرده بودند. گمان کردم دیوانه شده است. در میان کشمکش دستم را بی اختیار

تکان دادم و حس کردم گزلیکی که در دستم بود به یک جلی تن او فرورفت. مایع گرمی روی صورتم ریخت. او فریاد کشید و مرا رها کرد. مایع گرمی که در مشت من پر شده بود همینطور نگه داشتم و گزلیک را دور انداختم. دستم آزاد شد؛ به تن او مالیدم، کاملاً سرد شده بود. او مرده بود.

در این بین به سرفه افتادم؛ ولی این سرفه نبود؛ صدای خشک و زنده‌ای بود که مو را به تنِ آدمِ راست می‌کرد. من هراسان عبایم را روی کولم انداختم و به اطاق خودم رفتم. جلوی نور پیه‌سوز مشتم را باز کردم، دیدم چشم او میان دستم بود و تمام تنم غرق خون شده بود.

رفتم جلوی آینه ولی از شدت ترس دستهایم را جلو صورتم گرفتم. دیدم شیشه - نه اصلاً - پیرمرد خترری شده بودم. موهای سر و ریشم مثل موهای سر و صورت کسی بود که زنده از اطاقی بیرون بیاید که یک مارناگک در آنجا بوده؛ همه سفید شده بود لبم مثل لب پیرمرد دریده بود؛ چشمهایم بدون مژه بود؛ یکمشت موی سفید از سینه‌ام بیرون زده بود و روح تازه‌ای در تن من حلول کرده بود. اصلاً طور دیگر فکر می‌کردم؛ طور دیگر حس می‌کردم و نمیتوانستم خودم را از دست او، از دست دیوی که در من بیدار شده بود نجات بدهم. همینطور که دستم را جلوی صورتم گرفته بودم بی‌اختیار زدم زیر خنده، یک خنده سخت تر از اول که وجود مرا به لرزه انداخت. خنده عمیقی که معلوم نبود از کلام چالّه گمشده بدنم بیرون می‌آمد! خنده تهی که فقط در گلویم می‌پیچید و از میان تهی در می‌آمد. من پیرمرد خترری شده بودم.

\* \* \* \* \*

از شدت اضطراب مثل این بود که از خواب عمیق و طولانی بیدار شده باشم چشمهایم را مالاندم در همان اطاقِ سابق خودم بودم. تاریک روشن بود و ابر و میغ روی شیشه‌ها را گرفته بود. بانگِ خروس از دور شنیده میشد. در منقل روبرویم گلهای آتش تبدیل به خاکستر سرد شده بود و به یک فوت بند بود. حس کردم که افکارم مثل گلهای آتش پوک و خاکستر شده بود و به یک فوت بند بود.

اولین چیزی که جستجو کردم گلدان راغه بود که در قبرستان از پیرمرد کالسکه‌چی گرفته بودم؛ ولی گلدان روبروی من نبود. نگاه کردم دیدم دم در یک نفر با سایه خمیده ...، نه، این شخص یک پیرمرد قوزی بود که سرو رویش را با شال گردن پیچیده بود و چیزی را به شکل کوزه از دستمال چرکی بسته زیر بغلش گرفته بود خنده خشک و زنده‌ای میکرد که مو به تن آدم راست می‌ایستاد. همین که خواستم از جایم بلند شوم از در اطاق بیرون رفت. من بلند شدم، خواستم به دنبالش بدم و آن کوزه، آن دستمال بسته را از او بگیرم؛ ولی پیرمرد با چالاکی مخصوصی دور شده بود من برگشتم پنجره روبرو کوچه اطاقم را باز کردم؛ هیكل خمیده پیرمرد را در کوچه دیدم که شانه‌هایش از شدت خنده میلرزید و آن دستمال بسته را زیر بغلش گرفته بود افتان و خیزان میرفت تا اینکه به کلی پشت مه ناپدید شد من برگشتم به خودم نگاه کردم دیدم لباسم پاره، سرتاپایم آلوده به خون دل‌مه شده بود؛ دو مگس زنبور طلائی دورم پرواز میکردند و کرمهای سفید کوچک روی تنم درهم میلولیدند، و وزن مرده‌ای روی سینه‌ام فشار میداد.

پایان